داستانهاي ما

نویسنده:علی دوانی

## پيشگفتار

داستانهاى ما، چيزى نيست كه اختصاص به صنف خاص و افراد مخصوصى داشته باشد. هر چند ما آنرا از منابع و مآخذ اسلامى ترجمه يا تلخيص و انتخاب نموده ايم ، ولى شما خوانندگان از هر طبقه و صنفى كه هستيد، نمى توانيد از آن بى نياز باشيد، و اگر باور نداريد براى يكبار هم كه شده يك جلد آن را با حجم كمى که دارد مطالعه كنيد و بعد ببينيد ما راست گفته ايم يا نه ؟

داستان نويسى به سبك امروز مغرب زمين كه از يكى دو قرن گذشته آغاز شده ، و بعدها به شرق هم سرايت كرده است ، به طورى كه آنرا تقليدى از غرب مى دانند، امروز يكى از اركان ادبيات جهان به شمار مى رود.

ولى خوانندگان تصور نكنند كه داستان نويسى ارمغان غرب است كه به شرق آورده اند، بلكه درست بعكس مى باشد.

به نظر بسيارى ، نويسندگان نامى فرانسه ، سهم زير بناى ادبيات جهان و از جمله داستان نويسى را به خود اختصاص داده اند و نوشته هاى (ولتر) شاعر و داستانسراى معروف فرانسه را شاهد مى آورند، ولى بايد دانست كه قضيه درست بعكس است !

زيرا مثلا (رنو) مورخ و خاورشناس مشهور فرانسوى كه در نيمه اول سده نوزدهم ميلادى مى زيسته در اثر معروف خود (حمله مسلمانان به فرانسه و سوئيس در قرن هشتم و نهم و دهم ميلادى به روايت اروپائيان و مسلمانان ) در بخش (تاءثير ادبيات و روحيات مسلمانان در مردم فرانسه ) مى نويسد:

(شكى نيست كه بسيارى از كلمات عربى وارد زبان فرانسه شده است . اختلاط اين لغات با لغات مخصوص زمان اقامت مسلمانان در فرانسه نيست ، بلكه اكثر آن بعد از مهاجرت آنها، در زبان فرانسه راه يافته است ، حتى كار به جائى رسيده است كه مردم فرانسه هر كارى را كه بزرگ و با عظمت مى بينند به (سارازين ) يعنى مسلمانان نسبت مى دهند(١).

جنگهايى كه سردارى آن را مسلمانان به عهده داشتند، چه در اسپانيا و چه در آفريقا و چه هنگامى كه در آسيا مقابل سپاهيان صليبى قرار گرفتند، باعث گرديد كه پرتو جديدى زائد بر شعاع فروزان پيشين بر نام خود بيفزايند.

تمام اين افتخارات براى بيان مقام با عظمت مسلمانان كه در سينه ها نهفته است ، اگر داستانهاى قهرمانى سرداران فرانسه نبود كه طى قرنها، اهالى فرانسه و نقاط مجاور آن ، بدان ترنم مى كردند، كافى نمى باشد.

اهميت اين داستانهاى قهرمانى فرانسويان به جائى رسيده است كه تنها افسانه هاى عمومى ملت به شمار مى رود. از شنيدن اين داستانها و شرح سرگذشت اين قهرمانان ، تنها كسانى دچار شگفتى مى شوند كه نظرى بلند و احساسى نجيبانه داشته باشند.

اين افسانه ها كليه وقايع تاريخى ديگر را به يكسو زده و ساير ادبيات را بى ارزش نموده است . بيشتر اين سرگذشتها در اطراف جنگهاى مسلمانان و رشادتهاى سران فرانسه در جلوگيرى از حملات آنها دور مى زند...

به طور خلاصه ، مسلمانان در آن عصر، نمونه هاى كامل و مقياس هاى برجسته شجاعت و شهامت و عزت نفس و مكارم اخلاق و گذشت به هنگام اقتدار و ميهمان نوازى بودند(٢).

(فرانسيسكو كابريلى ) تحت عنوان (تمايلات ادبى ) در كتاب (وحدت و تنوع در تمدن اسلامى ) مى نويسد: (تقريبا يكصد سال بعد از رحلت پيغمبر اسلام ، زبان عربى ، زبان رسمى دولتى و زبان ادبى شد، و از سواحل تاگوسن (رودى است در اسپانيا و پرتقال ) تا جاكارتا (مركز كشور كنونى اندونزى ) رواج داشت .

استيلاى زبان عربى به طورى عميق بود كه ملل غيرعرب ، اشعارى به عربى با وزن و قافيه و سبك اشعار اعراب باديه نشين عربستان مى سرودند.

فرهنگهائى كه در كشورهاى ، جديدالاسلام رواج داشت به سرعت در مقابل (فرهنگ جديد اسلام ) از بين رفتند. فرهنگ جديد از زمان پيدايش و بسط خود بر كليه فرهنگهاى موجود تفوق يافته ، آنها را در خود مستهلك نمود.

زبانهاى لاتين ، يونانى ، قبطى ، سريانى ، ارمنى ، و پهلوى ، به تدريج رو به ضعف نهاد و كم كم از بين رفت . در حالى كه قبلا زبانهاى مزبور، از السنه آن زمان به شمار مى رفت .(٣)

(ارماندابل ) در كتاب نامبرده به نقل از (دوزى ) اسلام شناس ‍ معروف اسپانيائى مى نويسد: (در اسپانيا به هنگام شورش اولوگيدس ‍ (كشيش مشهور و متعصبى كه رساله اى در رد اسلام نوشت و در سال ٨٥٩ ميلادى به قتل رسيد)، دوست وى (الوارو) كه شرح حال او را نوشته است ، درباره علاقه مردم اسپانيا به فرا گرفتن ادبيات عرب با لحن تاءثرآورى چنين مى نويسد: (همكيشان من (مسيحيان قرطبه از شهرهاى مهم اسپانيا - كردوباى امروز) به شعر و افسانه هاى عرب علاقه دارند. آنها نوشته هاى روحانيون مسلمان و فلاسفه را براى (عقايد اسلامى ) نمى خوانند، بلكه مطالعات آنها به منظور فرا گرفتن انشاء صحيح و فصيح عربى است . كليه جوانان مسيحى كه ذوق و قريحه سرشارى دارند، فقط زبان و ادبيات عربى مى دانند)!

همين شخص يعنى (الوارو) مى نويسد: (اينان (مسيحيان ) مخارج هنگفتى متحمل مى شوند، و كتابخانه هاى بزرگى تهيه مى كنند، و اصرار دارند كه ادبيات مزبور (عربى ) بسيار نفيس است )(٤).

به گفته (برنارد شاو) نويسنده معروف انگليسى : بايد (كارلايل ) و (گوته ) و (گيبون ) نوابغ قرون گذشته را از نظر دور نداشت كه ارزش ‍ واقعى اسلام را كاملا دريافته بودند.

همين ادراك آنها بود كه انقلاب و تحولى عظيم - نسبت به محمد و اسلام - در عقول و افكار ملت ها به وجود آورد كه در نتيجه نظر مساعد اروپا به سوى اسلام معطوف گرديد، و آثار فراوان درخشانى از آن راه در تاريخ تمدن اروپا به ظهور رسيد)(٥).

و به اين قسمت بنگريد: (در دوران توحش و نادانى (اروپا) پس از سقوط امپراتورى روم ، مسيحيان همه چيز را از قبيل هيئت ، شيمى ، طب ، رياضيات و غيره از مسلمانان آموختند، و از همان قرون اوليه هجرى ناگزير شدند كه براى فرا گرفتن علوم متداوله آن روز به سوى آنان روى آورند)(٦)

و اين قسمت : (با اين كه (ولتر) قسمت اعظم آثارش را وقف قوم يهود و دين آنها مى كند، ولى در پاسخ (بسوئه ) در (تاريخ جهانى ) كه همه چيز را به خاطر قوم يهود آفريده مى داند، پس از تحقيقات مفصل نتيجه مى گيرد كه : (در هيچ زمانى ، هيچ هنر تكامل يافته اى نزد قوم يهود به وجود نيامد. در صورتى كه مسلمانان از همان قرون اوليه اسلامى ، در تمام علوم و فنون آن ، مربى اروپائيان گرديدند)(٧)

به طور خلاصه ، در قرون وسطى و بخصوص در گرما گرم جنگهاى صليبى و دوران پس از آن بود كه اروپائيان در اروپا و آسيا با اسلام و علوم و فنون اسلامى آشنا شدند، و آن را و كليه معارف بشرى را كه توسط مسلمين احياء شده و بسط پيدا كرده بود، از آنها اخذ كردند، كه از جمله توجه به ارزش داستان و تاءثير آن در نفوس افراد گوناگون بود.

ولى چنانكه در مقدمه جلد يكم گفتيم با اين تفاوت كه (داستانهاى ما) واقعى و مستند مى باشد، و به همين جهت خوانندگان پس از مطالعه اطمينان به صحت محتواى آنها پيدا مى كنند، و همين نيز وجه امتياز (داستانهاى ما) و آنهاست .

تهران : على دوانى ١٤ آذر ماه ١٣٦٣ شمسى

١١ ربيع الاول ١٤٠٥ قمرى

## بى سعادت

حضرت امام حسين عليه‌السلام پيشواى سوم ما شيعيان در راهى كه از مكه به كوفه مى آمد و سرانجام در (كربلا) به افتخار شهادت نائل گشت ، در محلى نزديك كربلا به نام (قصر بنى مقاتل ) كه از آثار باستانى عراق پيش از اسلام بود، خيمه اى بر سر پا ديد. پرسيد خيمه از كيست ؟

گفتند: از (عبيدالله بن حر جعفى ) است . فرمود از وى بخواهيد بيايد به نزد ما.

فرستاده امام آمد و به وى گفت : اينك حسين بن على عليه‌السلام اينجا فرود آمده است و تو را مى خواند. با شنيدن اين سخن دهان عبيدالله از تعجب باز ماند و مات و مبهوت شد. سپس گفت : پناه به خدا! من از كوفه بيرون نيامدم مگر به اين منظور كه موقع ورود امام حسين در كوفه نباشم و در جنگ با وى شركت نكنم .

از اين رو نمى خواهم مرا ببيند و خودم نيز ميل ندارم او را ببينم اين را هم بدانيد كه امام در كوفه طرفدارانى ندارد كه به حمايت از وى قيام كنند. فرستاده برگشت و موضوع را به اطلاع حضرت رسانيد.

امام حسين عليه‌السلامبرخاست و در حالى كه لباس فاخرى پوشيده بود براى ديدن وى به خيمه اش رفت همينكه ديد امام حسين عليه‌السلام به طرف خيمه او مى آيد به احترام وى از جا برخاست و حضرت را در صدر مجلس جاى داد. حضرت نيز سلام كرد و نشست .

امام حسين عليه‌السلام از او خواست كه در نهضت وى بر ضد حكومت بنى اميه شركت جويد، و چون بى ميلى او را از قيافه اش خواند فرمود: چرا نمى خواهى در اين قيام با من باشى ؟

عبيدالله آنچه به فرستاده امام گفته بود بازگو كرد و افزود كه اگر من به يارى شما قيام كنم ، نخستين كسى خواهم بود كه به قتل مى رسم .

حضرت فرمود: اى پسر حر! تو در زندگى مرتكب گناه و خطا شده اى ، خدا هم در سراى ديگر به همان گونه كه امروز هستى از تو بازخاست مى كند، مگر اينكه توبه كنى ، و از هم اكنون اظهار ندامت نمائى ، و به يارى من بشتابى ، تا از شفاعت جد بزرگوارم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برخوردار شوى .

عبيدالله گفت : اى پسر پيغمبر! اگر من مانند بسيارى از مردم كوفه به شما نامه نوشته بودم حرفى نداشتم ولى هم اكنون نفرات من آماده اند و راهنمايانى هم در ميان آنها است كه شما را راهنمايى كنند. اسب رهوارم نيز در اختيار شما است .

به خدا به آن سوار نشده ام مگر اينكه به هر كارى كه داشتم رسيدم ، و هيچكس مرا دنبال نكرد، جز اينكه توانستم با اين اسب از چنگ وى بگريزم .

پس چه بهتر كه بر آن سوار شويد و بهر جاى امنى كه در نظر داريد برويد.

من هم ضمانت مى كنم كه از زن و فرزندانت نگاهدارى نمايم ، و تا پاى جان ، خودم و يارانم ، در محافظت آنها بكوشم ، و به سلامت به شما تحويل دهيم .

امام حسين عليه‌السلام كه ديد او فردى سست عنصر و بى سعادت است ، روى خود را از او برگردانيد و فرمود: اينها را از در خيرخواهى به من مى گويى ؟

عبيدالله گفت : آرى به خداوندى كه بالاتر از او كسى نيست .

امام فرمود: من نيز هم اكنون به تو ده نصيحت مى كنم . اولا ما نه به خودت و نه به اسبت احتياجى نداريم . ثانيا كه حاضر نيستى همراه ما بيائى از خدا بترس و با دشمنان ما هم مباش كه به خدا قسم هر كس صداى مظلوميت ما خاندان پيغمبر را بشنود و از يارى سر باز زند، خدا او را به رو در آتش دوزخ مى افكند. از اينجا فرار كن و در صف مبارزات با ما قرار مگير كه به هلاكت خواهى رسيد.

عبيدالله گفت : به خواست خداوند قول مى دهم اين يكى را انجام دهم !

سپس امام حسين عليه‌السلام برخاست و به ميان كاروان خود بازگشت .

بعدها، عبيدالله نقل كرد، و گفت : به خدا من هيچ كس را نديدم كه چشمانى زيباتر و گيراتر از چشمان حسين داشته باشد. محاسنش بسيار سياه بود. پرسيدم : پسر پيغمبر! رنگ گرفته ايد يا سياهى مو است ؟

فرمود: اى پسر حر! اينطور نيست كه تو مى بينى ، پيرى زود به سراغ من آمد! وقتى ديدم امام حسين عليه‌السلام به راه افتاد و كودكانش اطرافش را گرفتند، چنان متاءثر شدم كه هيچگاه چنان تاءثرى پيدا نكرده ام .

عبيدالله بن حر از اشراف كوفه به شمار مى رفت . بعد از واقعه جانسوز كربلا و شهادت امام حسين عليه‌السلام كه عبيدالله زياد حكمران كوفه ، بزرگان شهر را طلبيد و مورد نوازش قرار داد! در ميان آنها (عبيدالله بن حر) را نديد، ولى او چند روز بعد آمد و به ديدن او رفت .

ابن زياد پرسيد: اى پسر حر! كجا بودى ؟ عبيدالله گفت : بيمار بودم . ابن زياد گفت : دلت بيمار بود يا تنت ؟! عبيدالله گفت : دلم هيچگاه بيمار نمى شود، ولى تنم را خداوند بهبودى بخشيده است .

ابن زياد گفت : تو دروغ مى گويى ، تو با دشمن ما حسين ، بوده اى . عبيدالله گفت : اگر من با حسين مى بودم مردم مرا مى ديدند. من كسى نيستم كه ناشناس باشم .

ابن زياد لحظه اى از وى غافل ماند، عبيدالله نيز همان لحظه از دارالاماره بيرون آمد و سوار اسبش شد و روانه گرديد.

لحظه بعد ابن زياد پرسيد پسر حر كجاست ؟ گفتند: همين حالا بيرون رفت . گفت : زود او را نزد من بياوريد.

ماءمورين او را يافتند و گفتند امير تو را مى خواهد. عبيدالله كه افسرى جنگجو بود. گفت : به امير بگوئيد به خدا من ديگر به عنوان يك فرد مطيع به نزد او نخواهم بود.

سپس اسبش را به جولان درآورد و روى به فرار نهاد، تا اينكه به خانه (احمر طائى ) يكى از رؤ ساى قبيله (طى ) رسيد.

در آنجا يارانش به وى ملحق شدند، و به اتفاق آنها روى به كربلا نهاد. لحظه اى چند بر تربت پاك شهيدان اشك حسرت ريخت و به درگاه خدا ناليد، سپس آهنگ (مدائن ) نمود، و در آنجا زيست .

عبيدالله پس از حادثه كربلا و شهادت امام حسين عليه‌السلام ، از اينكه دعوت امام را نپذيرفت و در يارى وى سستى نشان داد، چنان متاءثر بود كه پيوسته دستها را به هم مى كوفت و مى گفت : چه بر سر خودم آوردم ؟!

او خاطره تلخ خود را از برخورد با ابن زياد و تاءسف از يارى نكردن و سرور شهيدان اسلام ، در اشعارى چنين بازگو مى كند:(٨)

- امير نيرنگ بازى كه خود پسر نيرنگ باز ديگرى است به من مى گويد چرا به جنگ حسين شهيد پسر فاطمه نرفتى ؟!

- اى واى چه قدر پشيمانم كه به يارى حسين نشتافتم !

ولى اكنون ؟ ديگر دير شده و پشيمانى سودى ندارد!

- من از اينكه جزو مدافعان او به شمار نمى روم ،

چنان پشيمانم كه هيچگاه فراموش نمى كنم .

- خداوند، ارواح كسانى را كه از وى پشتيبانى نمودند،

پيوسته از باران رحمت حق سيرآب كند.

- من به كربلا رفتم لحظه اى بر تربت ايشان توقف كردم ،

در آن حال دلم از جا كنده مى شد و چشمانم اشكبار بود

- آفرين بر آنها كه شير بيشه شجاعت بودند،

و به دفاع از حسين به ميدان جنگ شتافتند.

- هيچ بيننده اى بهتر از ايشان را نديده است ،

كه شرافتمندانه و با افتخار به استقبال مرگ بشتابند.

اى پسر زياد! تو آنها را ظالمانه مى كشى ،

و از ما انتظار دوستى دارى ؟

- از اين پس خواهى ديد كه انتقام خون آنها را از شما بگيرم .

عبيدالله چنان از گذشته نادم و از عدم توفيق خود در جانفشانى در ركاب سيدالشهدا شرمنده بود كه كارش به سر حد جنون كشيد. او كه بعلاوه جنبه اشرافيت و شخصيت نظاميش ، شاعرى زبردست هم بود، در اين خصوص اشعارى دارد كه به اوزان مختلف گفته و از وى مانده است . از جمله اينهاست :

- آن روز صبح كه در (قصر) به من گفت ،

آيا ما را رها مى كنى ؟!!

- اگر من جانم را در راه او مى دادم ،

افتخار روز تلاقى انسانها را مى بردم

- من در كنار پسر پيغمبر بودم كه جانم به قربانش ،

ولى با او نرفتم ، تا از من روى برتافت !

- اگر بنا باشد غم و اندوه قلب كسى بشكافد،

آن قلب من است كه بايد شكافته شود

آنها كه حسين را يارى نمودند سرفراز شدند،

ولى كسانيكه دوروئى نشان دادند رسوا گشتند(٩)

نابيناى شجاع واقعه جان سوز كربلا كه طى آن امام حسين عليه‌السلامسالار شهيدان كربلا و برادران و جوانان و ياران فداكارش با جان بازى خارق العاده خود صفحه درخشانى بر تاريخ انسانيت افزودند، به پايان رسيد.

قواى اهريمنى (يزيد) به فرمان حكمران عراق (عبيداللّه زياد) و فرماندهى (ابن سعد) با نهايت قساوت و بى رحمى فرزندان پيغمبر را در كنار نهر فرات با لب تشنه سر بريدند، تا راه براى خود كامگى جنايت كاران كه خود بودند، هموار گردد.

سرهاى بريده را به نيزه ها زدند و همراه دختران رسول خدا به كوفه آوردند، تا پس از ارائه آنها به (ابن زياد) براى تماشاى يزيد به شام ببرند!

با اينكه اسيران و سرهاى بريده را چند روز در كوفه نگاه داشتند، و خاص ‍ و عام و زن و مرد و بزرگ و كوچك آنها را مى ديدند، صداى اعتراضى از كسى برنخاست .

چنان رعب و هيبت (ابن زياد) در دلهاى كوفيان سست عنصر جا گرفته بود، كه همه چيز را خاتمه يافته تلقى مى كردند و هر گونه عكس العملى را بى نتيجه مى دانستند.

پس از آنكه ابن زياد نقش خود را به خوبى ايفا كرد، در مسجد كوفه كه از جمعيت موج مى زد به منبر رفت و پس از حمد و ثناى الهى در خلال سخنانش از جمله گفت :

خدا را شكر مى كنم كه حق و اهل آنرا آشكار ساخت و اميرالمؤ منين يزيد و پيروان او را پيروز گردانيد و دروغگو پسر دروغگو را كشت !

درست در همين جا عبيدالله بن عفيف ازدى كه از مفاخر شيعه و پارسايان اين طايفه بود، و يك چشم خود را در جنگ جمل و چشم ديگر را در جنگ صفين از دست داده بود، و پيوسته در مسجد كوفه به عبادت خدا اشتغال داشت از جاى برخواست و گفت :

اى پسر مرجانه ! اى دشمن خدا!(١٠) دروغگو و پسر دروغگو، تو و پدرت هستيد و كسى است كه تو را به حكمت رسانده و پدر اوست .

اولاد پيغمبران را به قتل مى رسانيد، و روى منبرهاى مردم با ايمان سخنان زشتى مى گوئيد؟!

ابن زياد كه سخت در خشم فرو رفته بود گفت : اين گوينده كى بود؟

عبيدالله عفيف گفت : گوينده من بودم ! اى دشمن خدا، دودمان پاك سرشتى كه خداوند هر گونه پليدى را از ايشان برطرف ساخته است مى كشى و خيال مى كنى كه هنوز بر دين اسلام باقى هستى ؟

اى واى ! فرزندان مهاجر و انصار كجا هستند، و چرا دست روى دست گذاشته اند و قيام نمى كنند و از ارباب سركش تو كه پيغمبر خدا، او و پدرش را لعنت نمود، انتقام نمى گيرند؟

ابن زياد چنان خشمگين شد كه رگهاى گردنش باد كرد. سپس گفت : او را نزد من بياوريد!

ماءمورين از هر طرف هجوم آوردند كه مرد نابينا را دستگير سازند.

در آن گير و دار بزرگان قبيله (ازد) كه عموزادگان وى بودند برخاستند، و به هر نحو بود او را از دست ماءمورين نجات دادند، سپس از در مسجد بيرون بردند، و به خانه اش رساندند.

چون خبر به ابن زياد رسيد به ماءمورين گفت : برويد به سراغ اين كور! كور قبيله (ازد)، كه اميد است خدا دلش را نيز مانند چشمش كور كند، و او را گرفته نزد من بياوريد.

ماءمورين همه به راه افتادند. همين كه اين خبر به افراد قبيله (ازد) رسيد، براى نجات (عبداللّه عفيف ) گرد آمدند.

عده ديگرى هم از ساير قبايل (يمن ) به آنها پيوستند تا از بردن وى جلوگيرى به عمل آورند.

وقتى اين خبر به (ابن زياد) رسيد، قبايل مضر را به نفرات محمد بن اشعث افزود و براى مقابله با حاميان عبدالله عفيف و دستگيرى او گسيل داشت .

دو دسته به جان هم افتادند، و زد و خورد سختى در گرفت و طى آن گروهى از عرب به قتل رسيدند.

اصحاب (ابن زياد) پس از شكست مخالفان به خانه عبدالله عفيف رسيدند. در خانه را شكستند و به طرف او هجوم بردند.

دخترش فرياد مى زد: و مى گفت : پدر آمدند! آمدند!!

عبدالله كه گفتيم از هر دو چشم نابينا بود مى گفت : دخترم نترس ! شمشيرم را بده به دست من .

دختر شمشير را آورد و داد به دست پدر. عبدالله شمشير را به اطراف مى گردانيد و در حاليكه حماسه رزمى مى خواند از خود دفاع مى كرد.

دختر فريادكنان مى گفت : اى پدر! كاش مى توانستم به تو كمك كنم ، و با اين تبهكاران و قاتلان عترت پاك سرشت پيغمبر جنگ كنم .

مهاجمان عبدالله را در ميان گرفته بودند و از هر طرف به وى حمله مى نمودند، ولى آن نابيناى شجاع از خود دفاع مى كرد و كسى نتوانست او را دستگير سازد. همينكه از يك گوشه به وى حمله ور مى شدند، دختر مى گفت پدر! فلان سمت آمدند.

تا اينكه حلقه محاصره را تنگ تر كردند و عبدالله را مانند نگين در ميان گرفتند.

در اين هنگام دختر شيون كنان مى گفت : اى واى پدر! واى بر بى كسى ! پدرم را احاطه مى كنند، و ياورى ندارد كه به يارى او بشتابد!!

با اين وصف عبدالله عفيف شمشيرش را به دور خود مى گردانيد و مى گفت به خدا قسم اگر چشم داشتم يك نفر شما را باقى نمى گذاشتم .

سرانجام او را گرفتند و دست بسته به نزد (ابن زياد) بردند.

همين كه (ابن زياد) او را ديد گفت : خدا را شكر كه تو را رسوا كرد!.

عبدالله گفت : اى دشمن خدا! براى چه خدا مرا رسوا كرد؟

به خدا اگر بينائى خود را به دست مى آوردم ، به تو نشان مى دادم كه رسوا كيست ؟

ابن زياد: اى دشمن خدا! درباره عثمان بن عفان چه عقيده دارى ؟

عبدالله عفيف : اى پسر برده جلف ! پسر مرجانه ... تو چه كار به عثمان دارى كه خوب بود يا بد و مصلح بود يا مفسد؟

خداوند خود اختيار دار بندگانش هست و با حق و عدالت ميان عثمان و مخالفان وى حكم خواهد كرد.

اگر تو راست مى گوئى از خودت و پدرت و يزيد و پدرش حرف بزن !

ابن زياد: به خدا چيزى از تو نمى پرسم ، تا دق كنى و بميرى .

عبدالله عفيف : خدا را شكر! كه مرا به مرگ تهديد مى كنى !.

اى پسر زياد! اين را بدان كه من پيش از آنكه مادرت تو را بزايد از خداوند تمناى شهادت در راه او را مى كردم ، و از او مى خواستم كه مرگ مرا به دست ملعون ترين خلق خود و دشمن تر از همه نسبت به خداوند قرار دهد.

وقتى چشمهايم نابينا شد از شهادت ماءيوس شدم ، ولى مثل اينكه خداوند مى خواهد مرا ماءيوس نكند و دعاى هميشگى مرا اجابت نمايد و شهادت در راه خودش را به من روزى گرداند.

ابن زياد كه فوق العاده از شهادت و بى باكى آن نابيناى شجاع به ستوه آمده بود، عنان اختيار از كف داد و امر كرد آن مرد روشن ضمير را گردن بزنند.

جلادان او را گردن زدند و بدنش را بيرون شهر كوفه به دار آويختند!(١١).

## مكافات روزگار

امام حسين عليه‌السلام پيشواى جانباز اسلام در سال ٦١ هجرى بر ضد حكومت خودخواه يزيد بن معاويه كه تعاليم اسلام و فضائل انسانى را لگدكوب مى كرد و با استبداد و بلهوسى بر دنياى اسلام حكمرانى مى نمود قيام كرد، سرانجام آن قيام مردانه اين بود كه در دشت سوزان كربلا با يك دنيا افتخار خود و پيروان فداكار و از جان گذشته اش ، شربت شهادت نوشيدند.

بعد از شهيد شدن امام حسين عليه‌السلام تنها رقيبى كه يزيد بن معاويه در برابر خود مى ديد، عبدالله زبير بود كه از ترس عمال يزيد پناه به خانه خدا برده و در مسجدالحرام بست نشسته بود.

ديرى نپائيد كه بساط حكومت ظالمانه يزيد با همه مظالم خود برچيده شد. به اين معنى كه دو سال بعد از واقعه كربلا به ديار عدم شتافت ، و پرونده ننگينى از دوران سياه سلطنت خود بر جاى گذاشت .

بعد از يزيد دو ماه فرزند خردسالش معاويه كوچك به خلافت رسيد و پس از او مروان حكم شش ماه حكومت كرد و چون او مرد و خرقه تهى كرد، پسرش (عبدالملك ) كه مردى با تدبير و سياستمدار بود، زمام امور به دست گرفت .

در اين هنگام مختار ثقفى به عنوان خونخواهى امام حسين و در باطن براى تصاحب حكومت عراق قيام كرد و كليه شيعيان عراق هم از وى حمايت نمودند و او توانست لشكر عبيدالله زياد استاندار كوفه كه مردم را براى كشتن امام حسين عليه‌السلام به كربلا فرستاد، شكست بدهد.

لشكريان مختار به سر كردگى ابراهيم پسر دلاور (مالك اشتر) سردار معروف امير مؤ منان در نواحى موصل ، سپاه انبوه ابن زياد را كه از شام آمده بودند در هم شكستند و خود او را كشتند و سرش را براى مختار به كوفه فرستادند، و از آن موقع (مختار) بر سراسر عراق تسلط يافت .

بدين گونه كشورهاى اسلامى در قبضه قدرت سه تن در آمد. حجاز و يمن را عبدالله زبير قبضه كرده بود، عراق را مختار به چنگ آورد، سوريه و مصر و ساير قلمرو اسلامى هم تحت فرمان عبدالملك مروان قرار داشت .

در سال ٦٧ هجرى (عبدالله زبير) برادرش (مصعب ) را ماءمور فتح عراق و جنگ با مختار نمود. ميان دو لشكر در خارج كوفه جنگ سختى در گرفت . سپاه مختار فرار كردند، و مختار كشته شد و عراق به تصرف مصعب بن زبير در آمد.

مصعب بعد از شكست مختار و فتح عراق تجديد قوا كرد و به عزم فتح شام و جنگ با عبدالملك مروان از كوفه خارج شد.

عبدالملك نيز با سپاه انبوهى از شامات گذشت و در كنار نهر دجيل نزديك شهر (سامره ) به لشكر برخورد و اندكى بعد كارزار سختى واقع شد و به شكست كامل مصعب انجاميد. اين واقعه در سال ٧٢ هجرى روى داد.

عبدالملك پيروزمندانه وارد كوفه مركز عراق شد و در دارالاماره آنجا جلوس كرد و دستور داد سر مصعب را كه بريده و با خود آورده بود در طشتى نهادند و مقابل او به زمين گذاردند.

عبدالملك با سرور و شادمانى خاصى ناشى از باده پيروزى به سر بريده رقيب خود مصعب بن زبير مى نگريست . در اين موقع (عبدالملك بن عمير) كه از رجال نامى بود و در مجلس حضور داشت ، تكان سختى خورد، و رنگ چهره اش دگرگون شد.

عبدالملك پرسيد: ها، چه شد، چرا منقلب شدى ؟

گفت : سر امير سلامت باد، داستان عجيبى را به ياد آوردم . من از اين دارالاماره خاطرات تلخى دارم .

عبدالملك پرسيد چه خاطراتى ؟

گفت : روزى من در همين دارالاماره نشسته بودم ، عبيدالله زياد حكمران كوفه هم در جاى شما زير همين قبه جلوس كرده بود. ديدم سر بريده امام حسين را آوردند و در نزد او نهادند.

مدتى بعد كه مختار كوفه را اشغال كرد و عبيدالله زياد را شكست داد، آمد در همين جا نشست و من هم بودم . مختار سر بريده عبيدالله را پيش روى خود گذارده بود و به آن مى نگريست .

روزى ديگر با مصعب بن زبير در همين جايگاه نشسته بودم كه ديدم سر بريد مختار را آوردند مقابل مصعب نهادند، و اينك امروز هم در همين مكان خدمت امير هستم و مى بينم كه سر بريده مصعب در حضور شما قرار دارد! لذا لرزه بر اندامم افتاد و از شومى اين مجلس پناه به خدا بردم .

با شنيدن اين واقعه شگفت انگيز عبدالملك به هراس افتاد و تكان سختى خورد. سپس دستور داد، دارالاماره را كه يادگار اين همه حوادث و خاطرات تلخ و ناراحت كننده است ويران كنند. جالب اينجاست كه همه اين وقايع بزرگ فقط در مدت يازده سال اتفاق افتاده بود(١٢)

اشعار زير در همين زمينه گفته شده است

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يك سره مردى ز عرب هوشمند |  | گفت به عبدالملك از روى پند |
| روى همين مسند و اين تكيه گاه |  | آه چه ديدم كه دو چشمت مباد |
| طلعت خورشيد ز رويش عيان |  | تازه سرى چون سپر آسمان |
| بعد ز چندى سر آن خيره سر |  | بد بر مختار به روى سپر |
| بعد كه مصعب سر و سردار شد |  | دستخوش او سر مختار شد |
| وين سر مصعب به تقاضاى كار |  | تا كند با تو دگر روزگار!چه |

كار فرومايه مردكى را چشم درد خاست ، پيش بيطار رفت كه دوا كن ! بيطار از آنچه در چشم چارپايان مى كشند، در ديده او كشيد و كور شد. حكومت به داور بردند، گفت : برو هيچ تاوان نيست . اگر اين خر نبودى پيش بيطار نرفتى !

مقصود از اين سخن آنست تا بدانى كه هر آنكه ناآزموده را كار بزرگ فرمايد، با آنكه ندامت برد، به نزديك خردمندان به خفت راءى منسوب گردد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ندهد هوشمند روشن راءى |  | به فرومايه كارهاى خطير |
| بورياباف اگر چه بافنده است |  | نبرندش به كارگاه حرير(١٣) |

## اولين سكه اسلامى

(كسائى ) دانشمند نحوى معروف مى گويد: روزى به ديدن (هارون الرشيد) رفتم ، ديدم مبالغ بسيارى درهم و دينار جلوش نهاده اند و او آنها را ميان پيش خدمتهاى دربار تقسيم مى كند.

(هارون ) در آخر درهمى برداشت و مدتى با دقت به نقش سكه آن نگريست و سپس از من پرسيد: آيا مى دانى نخستين كسى كه در اسلام اين نقش و عبارت را بر روى پولهاى نقره نگاشت كه بود؟ من گفتم : او (عبدالملك مروان ) بود. پرسيد علت آنرا مى دانى ؟ گفتم : نه ! درست اطلاع ندارم . اينقدر مى دانم كه او نخستين كسى است كه دستور داد اين جمله ها را به روى درهم و دينار بنگارند.

(هارون ) گفت : من كاملا اطلاع دارم . جريان اين بود كه پيش از عبدالملك خليفه مقتدر اموى ، قرطاسها اختصاص به (روم ) داشت (قرطاس پارچه اى بوده كه از مصر مى آوردند و روى آنرا با خطوط رنگارنگ يا علامتها و نقشها گلدوزى مى كردند و اين گلدوزى را (طراز) مى گفتند).

چون در آن موقع غالب مردم هنوز به دين عيسى باقى مانده بودند، لذا طرازها به خط رومى و با اين عبارت (اب و ابن و روح القدس ) كه شعار مسيحيت است ، دوخته مى شد و همينطور نيز ادامه داشت .

روزى يكى از آن پارچه اى طرازدار را به مجلس عبدالملك آوردند. عبدالملك نگاهى به آن طراز و علامت كرد سپس دستور داد آنرا به عربى ترجمه كنند. وقتى معنى آنرا فهميد سخت بر آشفت و گفت : چقدر براى ما ننگ آور است كه شعار مسيحيت ، طراز و علامت پارچه ها و پرده ها و ظروفى باشد كه به دست مسيحيان مصرى ساخته مى شود، و از آنجا به اطراف بلاد اسلامى آورده ، و در دسترس مسلمانان مى گذارند، ما هم بدون توجه آنها را مورد استفاده قرار مى دهيم !!

سپس عبدالملك بدون فوت وقت ، نامه اى به برادرش (عبدالعزيز بن مروان ) فرمانرواى مصر نوشت كه به سازندگان قرطاس ها و البسه اى كه علامت تثليت دارد و دستور دهد، طراز آنها را تغيير داده و به جاى آن آيه قرآنى اشهد اللّه انه لا اله الا هو را كه دليل بر توحيد و يكتائى خداوند و شعار مسلمانان است بنويسند!

با رسيدن نامه ، عبدالعزيز دستور داد فرمان خليفه را اجراء كنند، و پارچه هاى و چيزهائى از اين قبيل را طراز توحيد و شعار اسلامى مطرز ساخته ، و به تمامى نقاطى كه در قلمرو و حكومت عبدالملك بود صادر نمايند.

آنگاه عبدالملك به همه واليان خود در سراسر دنياى اسلام دستور داد كه طراز پارچه هاى رومى را در قلمر و خود تغيير دهند، و به جاى آن از پارچه هاى و پرده هاى جديد كه مزين به طراز اسلامى است استفاده نمايند و هر كس تخلف كند، و پارچه ها و پرده هاى رومى نزد وى يافت شود، با تازيانه هاى دردناك و زندانهاى طولانى مجازات گردد.

پارچه هاى جديد كه با طراز اسلامى مزين شده بود، در همه جا به كار افتاد و از جمله به روم هم بردند. چون خبر به امپراتور روم رسيد، دستور داد طراز آنرا براى او ترجمه كنند. همين كه از معنى آن ، كه توحيد و يگانگى خدا بود، اطلاع حاصل كرد بى اندازه ناراحت شد و در خشم فرو رفت .

سپس هداياى شايسته اى براى عبدالملك فرستاد و طى نامه اى كه به او نوشت تذكر داد كه : (پارچه بافى و پرده سازى مصر و ساير شهرها تاكنون تعلق به ما داشته و هميشه با طراز رومى بوده است .

خلفاى پيش از تو هم اين را مى ديدند و اعتراضى نداشتند، اگر آنها خطا نكردند، معلوم مى شود تو خطا كرده اى ، و اگر خطا نكرده اى بايد آنها خطاكار باشند.

اكنون اختيار هر يك از اين دو صورت با توست ، هر كدام را مى خواهى انتخاب كن . من هديه اى كه شايسته مقام توست فرستادم و انتظار دارم كه ضمن قبول آن دستور دهى پارچه ها را به همان طراز نخست برگردانند، تا موجب تشكر بيشتر من گردد.)!!

وقتى عبدالملك نامه امپراتور روم را خواند، فرستاده او با هدايا برگردانيد و به وى گفت : نامه جواب ندارد! فرستاده برگشت و ماجرا را به اطلاع امپراتور رسانيد. امپراتور مجددا نامه اى بدين مضمون به (عبدالملك ) نوشت :

(من گمان مى كنم هديه مرا ناچيز شمردى لذا آنرا نپذيرفتى و جواب نامه ام را ندادى ! به همين جهت هدايا را بيشتر نموده و فرستادم و انتظار دارم طراز پارچه ها را به حال سابق برگردانى !)

بار دوم نيز عبدالملك نامه امپراتور را جواب نداد و هداياى او را پس ‍ فرستاد.

سرانجام امپراتور براى سومين بار نامه زير را به عبدالملك نوشت : (فرستاده من مى گويد: تو هديه مرا ناچيز دانستى و به خواهش من ترتيب اثر ندادى . من هم به گمان اين كه تو آنرا كوچك شمرده اى ، بر آن افزودم و مجددا مى فرستم ، ولى به عيسى سوگند ياد مى كنم كه اگر دستور ندهى طرازها را به شكل نخست برگردانند، من هم دستور مى دهم سكه هائى ضرب كنند كه مشتمل بر ناسزاى به پيغمبر اسلام باشد، زيرا مى دانى كه پول رايج مملكت شما را جز در كشور من سكه نمى زنند!

با اين وصف دوستانه از تو مى خواهم كه هديه مرا بپذيرى و طراز پارچه ها را به همان طرزى كه بوده است برگردانى ، و اين خود هديه ايست كه به من مى دهى ! و ما هم با همان دوستى سابق كه داشتيم باقى مى مانيم !)

عبدالملك بعد از خواندن اين نامه به هراس افتاد و جهان را بر خود تنگ ديد، تا جائى كه رو كرد به حضار و گفت : فكر مى كنم اگر چنين پيشآمدى بكند من بدترين فرزندان اسلام باشم . زيرا من با اين كار تا ابد خيانتى به پيغمبر اسلام نموده ام . چون جمع كردن درهم و دينارى كه كليه معاملات و مبادلات به وسيله آن انجام مى گيرد كار آسانى نيست !

عبدالملك بعد از خواندن اين نامه به هراس افتاد و جهان را بر خود تنگ ديد، تا جائى كه رو كرد به حضار و گفت : فكر مى كنم اگر چنين پيشآمدى بكند من بدترين فرزندان اسلام باشم . زيرا من با اين كار تا ابد خيانتى به پيغمبر اسلام نموده ام . چون جمع كردن درهم و دينارى كه كليه معاملات و مبادلات به وسيله آن انجام مى گيرد كار آسانى نيست !

سپس عبدالملك بزرگان دربار و مشاورين خود را گرد آورد و با آنها به مشورت پرداخت و از آنان در اين خصوص چاره خواست . هيچكدام نتوانستند نظريه اى بدهند كه خاطر عبدالملك را آسوده گرداند. در آن ميان (روح بن زنباء) به عبدالملك گفت : يك نفر هست كه كاملا از عهده حل اين مشكل برمى آيد، اما افسوس كه تو عمدا او را از دست مى دهى ! عبدالملك گفت : يعنى چه ، اين چه حرفى است ، او كيست گفت : او على بن الحسين از خاندان پيغمبر است .

عبدالملك گفت : راست گفتى ! آرى تنها كسى كه مى تواند از عهده اين كار برآيد اوست ، ولى دعوت او و استمداد از وى براى من بسيار دشوار است !!

با اين وصف چون چاره نبود عبدالملك نامه اى به اين مضموم به حكمران خود در مدينه نوشت كه : (على بن الحسين عليه‌السلام را با كمال احترام به سوى شام روانه كن . صد هزار درهم براى هزينه سفر و سيصد هزار درهم براى ساير مخارج او بپرداز، و بدين گونه وسيله مسافرت و آسايش ‍ و او و همسفرانش را فراهم ساز.)

آنگاه فرستاده امپراتور روم را تا آمدن على بن الحسين نگاهداشت وقتى على بن الحسين عليه‌السلام وارد شد، عبدالملك جريان را به اطلاع او رسانيد و با كمال بى صبرى از وى چاره خواست .

على بن الحسين عليه‌السلام گفت : اين را كار بزرگى به حساب نياور، زيرا از دو نظر مهم نيست : يكى اينكه خداوند به اين شخص كافر چندان مهلت نمى دهد كه نقشه و تهديدش درباره پيغمبر اسلام عملى شود، و ديگر اين كه اين كار چاره دارد.

عبدالملك پرسيد: چاره آن چيست ؟ على بن الحسين عليه‌السلام گفت : هم اكنون صنعت گران را بخواه و به آنها دستور بده كه سكه هاى جديدى براى درهم و دينار تهيه نمايند. بدين شرح كه يك روى آن كلمه توحيد و اشهد الله ، انه لا اله الا هو و در روى ديگر محمد رسول الله باشد، و در اطراف آن نام شهر و تاريخ آن سال را ضرب كنند.

سپس براى اين كه سكه مخصوصى براى مسلمانان به وزن هفت درهم مثقال مطابق كسر صحيح بسازند تا از مشخصات سكه اسلامى باشد، به عبدالملك فرمود: دستور بده ده سكه كه مجموع وزن آن ده مثقال است ، با ده سكه ديگر كه مجموع وزن آن شش مثقال باشد، به ضمينه ده سكه كه وزن آن مجموعا پنج مثقال است (در آن موقع فقط اين سه نوع سكه رايج بوده ) كه جمعا وزن سى عدد سكه مزبور، بيست و يك مثقال مى شود بهم مخلوط كرده ذوب نمايند، آنگاه آنرا به سى قسمت تقسيم كنند كه وزن هر يك هفت دهم مثقال مى شود.

سپس دستور بده قالبهائى از شيشه براى آنها بسازند تا بدون كوچكترين كم و كاستى ، سكه ها را يكنواخت ضرب كنند. درهم را با اين وزن و دينار با به وزن يك مثقال بسازند. آنگاه على بن الحسين عليه‌السلام به عبدالملك سفارش كرد كه دستور بدهد اين سكه را در ساير شهرهاى مختلف اسلامى نيز با قيد تاريخ محل ضرب كنند تا همه مردم با آن داد و ستد نمايند و كسانى را كه با غير درهم و دينار اسلامى معامله نمايند، تنبيه و مجازات كنند تا بدين وسيله به مرور ايام پول اسلامى جاى پول بيگانه را بگيرد!

عبدالملك تمام دستورات على بن الحسين عليه‌السلام را عملى ساخت ، آنگاه فرستاده امپراتور روم را برگردانيد و در جواب امپراطور نوشت : (خداوند تو را از نيل به مقصودى كه داشتى باز داشت ، عنقريب پول جديد و اختصاصى ما به بازار مى آيد. به تمام فرمانروايان خود دستور اكيد داده ام كه پارچه ها و درهم و دينار رومى را از دسترس مسلمانان خارج سازند و به جاى آن ، پارچه ها و پرده هاى مطرز به طراز توحيد و سكه هاى اسلامى را ترويج كنند تا در سراسر قلمرو حكومت ما رايج گردد).

وقتى امپراطور نامه عبدالملك را خواند، با مشاورين خود، به مشورت پرداخت . مشاورين گفتند امپراتور بايد فكر خود را عملى سازد و به اين تهديدها اعتنا نكند، ولى امپراطور گفت : نه ! ديگر گذشته است ! پيش از اين واقعه اقدام من مؤ ثر بود، ولى حالا ديگر گذشته است . زيرا مسلمانان امروز از خود سكه مخصوص دارند، و مسلما به سكه هايى كه من در آن به پيغمبرشان ناسزا بنویسم معامله نخواهد كرد، به همين جهت اقدام من بيهوده خواهد ماند!

امپراتور از انديشه بد خويش منصرف شد و پيش بينى على بن الحسين عليه‌السلام در خنثى كردن نقشه خطرناك امپراتور روم ، كاملا مؤ ثر به آن مى نگريست به طرف يكى از پيشخدمتها پرتاب كرد و گفت آنرا بردار!(١٤)

## اعتماد به حق

حجاج بن يوسف ثقفى حكمران عراق و ايران كه يك ايالت امپراتورى عبدالملك مروان را تشكيل مى داد از لحاظ قساوت و سنگدلى نظير نداشت .

از هنگامى كه حجاج از طرف خليفه اموى به حكومت عراقين رسيد و در (كوفه ) مركز فرمانروائى خود اقامت گزيد سيل شورشها در نقاط مختلف قلمرو او، بر ضد وى پديد آمد.

در يكى از اين شورشها كه طبق معمول ، حجاج بر آنها غلبه يافت ، گروهى از سران انقلاب را آوردند و از نظر وى گذراندند. حجاج دستور داد همه را گردن زدند، و فقط يكنفر باقى ماند.

چون شب وقت نماز فرا رسيد (جالب است كه بدانيد پيش نماز هم خود حجاج حكمران مسلمين بود!) ناگزير حجاج به يكى از فرماندهانش به نام (قتيبة بن مسلم ) گفت : اين مرد بايد نزد تو باشد و فردا صبح او را به نزد من بياور.

(قتيبه ) مى گويد: پس از اداى نماز من و آن مرد با هم به راه افتاديم . در ميان راه مرد گفت : ممكن است خواهشى از تو بكنم ؟

گفتم : آن چيست ؟ گفت : اماناتى از مردم نزد من هست ، و من مى دانم كه ارباب تو مرا خواهد كشت .

آيا مى توانى مرا رها كنى كه بروم خانواده ام را ببينم و امانتهاى مردم را به صاحبانش مسترد دارم و وصيت كنم و برگردم ؟

من خدا را گواه مى گيرم كه صبح فردا برگشته و خودم را در اختيار تو بگذارم .

من از گفته او در شگفت ماندم و خنده ام گرفت . ولى او بار ديگر سخن خود را تكرار كرد و گفت : خدا را گواه مى گيرم كه به نزد تو باز گردم . چندان اصرار ورزيد و خدا را واسطه قرار داد كه من هم تحت تاءثير قرار گرفتم و گفتم : برو!

همين كه از نظرم ناپديد شد، يكباره به خودم آمدم و گفتم : واى كه چه بر سر خود آوردم ؟

سپس به نزد خانواده ام آمدم ، و آنها نيز كه از ماجرا آگاه شدند، از سرنوشت من به هراس افتادند، و سخت ترين شبهاى خود را به صبح آوردند.

بامداد فردا كه سر از خواب برداشتم ، ديدم كسى در مى زند. رفتم در را گشودم ديدم همان مرد است ! گفتم : برگشتى ؟ گفت : من خدا را گواه گرفتم ، مى توانستم برنگردم ؟!

با وى براى ملاقات حجاج به راه افتادم . همين كه حجاج مرا ديد گفت : اسير ديروز كجاست ؟ گفتم : بيرون در است . رفتم او را آوردم و ماجراى شب گذشته را براى حجاج نقل كردم .

حجاج مدتى او را ورانداز كرد و خيره خيره در او نگريست . آنگاه گفت حال كه چنين است ، من او را به تو بخشيدم . من هم با وى بيرون آمدم . وقتى از خانه خارج شديم ، گفتم :

اكنون تو آزادى هر جا مى خواهى برو! مرد سر به سوى آسمان برداشت و گفت : خدا را شكر!

ولى به من نگفت خوب كردى يا بد. سپس به راه افتاد و رفت ! راه افتاد و رفت !

من پيش خودم گفتم : بخدا اين مرد ديوانه بود. از روز بعد به نزد من آمد، گفت : فلانى ! خدا به تو بهترين پاداشها را بدهد.

بخدا ديروز تو را فراموش نكردم ، و خدمتى را كه به من نمودى ، از نظر دور نداشتم ، ولى نخواستم هيچكس را در شكر و سپاس خداوند متعال شريك گردانم !

اينك آمده ام كه جداگانه از تو سپاسگزارى نمايم .(١٥)

## ايمان و شهامت

(حجاج بن يوسف ) يكى از ستمگران خونخوار روزگار است حجاج مدت بيست سال از طرف خلفاى بنى اميه با كمال استبداد، در شهر كوفه ، بر عراق و ايران حكومت مى كرد. اين مرد سنگدل تشنه خون مخالفين خود بود، به طورى كه از ريختن خون مردم بى گناه خوددارى نمى كرد.

بهترين اوقات او لحظه اى بود كه محكومى را جلو چشمش به فجيع ترين وضعى به قتل رسانند و او از مشاهده جان دادن و پا زدن آن بيچاره لذت ببرد!

حجاج گذشته از مردم بسيارى كه در جنگها كشته بود، صد و بيست هزار نفر را در مواقع عادى به قتل رسانيد. بعد از مرگش پنجاه هزار نفر مرد و سى هزار زن را در زندان او يافتند كه شانزده هزار نفر آنها برهنه و عريان بودند!

زندان او محوطه وسيع و بى ثقفى بود كه اطراف آن را ديوار كشيده بودند. هر گاه يكى از زندانيان مى خواست از گرماى كشنده به سايه ديوار پناه ببرد، نگهبانان سنگدل با سنگ و آجر او را از آنجا مى راندند، تا همچنان در آفتاب سوزان به سر برد و زجر بكشد.

غذاى اين زندانيان تيره بخت ، نانى بود كه از آرد جو و نمك و كمى خاكستر پخته بودند، و اين خود يك نوع شكنجه بود. وضع عمومى زندان به قدرى طاقت فرسا بود كه در اندك زمانى چهره زندانى را دگرگون مى ساخت !

(شعبى ) دانشمند معروف اهل تسنن مى گويد: اگر تمام امتها، افراد فرومايه و فاسق خود را در روز رستخير بيرون آورند و ما هم حجاج را مقابل آنها قرار دهيم ، در رذالت و پستى بر همه آنها برترى خواهد يافت !

حجاج از دشمنان سرسخت اميرالمؤ منين على عليه‌السلام و شيعيان آن حضرت بود. به همين جهت گروه بى شمارى از شيعيان را به قتل رسانيد. و مخصوصا هر جا به يكى از رجال بزرگ و رؤ ساى نامى شيعه دست مى يافت ، با وضعى دردناك شهيد مى كرد.

از جمله كميل بن زياد نخعى ، و قنبر غلام امير مؤ منان ، و سعيد بن جبير را مى توان نام برد كه هر سه از مردان بزرگ اسلام و شيعه بودند.

سعيد بن جبير از بزرگان تابعين يعنى طبقه بعد از اصحاب پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و شاگرد عاليقدر عبدالله عباس صحابى معروف بود.

سعيد در فقه و تفسير قرآن و ساير فنون دينى مهارت تمام داشت ، و از خواص امام چهارم حضرت على بن الحسين به شمار مى رفت ، و يكى از پنج نفرى بود كه در آن روزگار تاريك ، در ارادت به آن حضرت ثابت ماندند.

ايمان قوى و روح بزرگ و استقامت او در دوستى خاندان پيغمبر و شخص امير مؤ منان عليه‌السلام ضرب المثل بود. امام ششم فرمود: علت شهادت سعيد بن جبير اين بود كه به امام چهارم ارادت مى ورزيد.

چون حجاج از راز عقيده وى آگاه گشت ، به جاسوسان خود دستور داد او را تعقيب كنند و دستگير نموده نزد وى ببرند. سعيد هم به اصفهان رفت و در آنجا پنهان شد.

حجاج كه از وجود سعيد در اصفهان اطلاع يافته بود، به حكمران اصفهان نوشت : سعيد را گرفته و نزد وى بفرستد. حكمران اصفهان پاس احترام سعيد را نگاهداشت و به وى پيغام داد هر چه زودتر اصفهان را ترك گويد، و در جاى امنى پنهان گردد.

سعيد از اصفهان به حوالى قم و سپس به آذربايجان رفت و مدتى در آن نواحى مى زيست ، ولى چون توقف طولانى در آن محيط دور افتاده ، او را اندوهگين ساخت ، ناگزير به عراق آمد و در لشكر عبدالرحمان بن محمد بن اشعث كه بر ضد حجاج قيام كرده بود، شركت جست .

چون عبدالرحمان شكست خورد، سعيد به مكه معظمه شتافت و با جمعى كه مانند او از بيم حجاج متوارى شده بودند، به طور ناشناس در جوار خانه خدا اقامت گزيدند.

در آن ايام خالد بن عبدالله قصرى كه مردى بى رحم و بدانديش بود، از طرف خليفه (وليد بن عبدالملك مروان ) به حكومت مكه منصوب گشت . بعد از آنكه خالد در مكه استقرار يافت ، وليد به وى نوشت : مردان نامى عراق را كه در مكه پنهان شده اند، دستگيرى كن و نزد حجاج بفرست .

حاكم مكه سعيد را گرفت و به زنجير كشيد و به كوفه فرستاد. سعيد را با همان هيئت وارد كوفه نمودند و به درخواست او به خانه اش بردند.

با ورود وى تمام قاريان قرآن و دانشمندان كوفه به ملاقاتش شتافتند. سعيد هم از فرصت استفاده نمود، و در حاليكه تبسم بر لب داشت ، شروع به نقل حديث پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرد.

آنگاه او را به شهر (واسط) واقع در نزديكى بغداد كه آن موقع همه جا در جستجوى وى بودند، سخت برآشفت و پرسيد:

ها! نامت چيست ؟

سعيد گفت : نامم سعيد بن جبير است .

حجاج : نه ! تو شقى بن كسيرى (١٦)

سعيد: مادرم بهتر مى دانست كه مرا سعيد ناميد!

حجاج : تو و مادرت هر دو شقى هستيد.

سعيد: تنها ذات پاك خداوند عالم به غيب است .

حجاج : من تو را در همين دنيا به آتش دوزخ مى افكنم .

سعيد: اگر مى دانستم اين كار به دست تو است ، تو را خدا مى دانستم !

حجاج : عقيده تو درباره (محمد) چيست ؟

سعيد: محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيغمبر رحمت است .

حجاج : على را چگونه مردى مى دانى ؟ آيا در بهشت است يا دوزخ ؟!

سعيد: اگر مى توانستم به بهشت يا دوزخ بروم قادر بودم بدانم چه كسى در بهشت و كى در جهنم است .

حجاج : درباره ابوبكر و عمر و عثمان چه مى گويى ؟

سعيد: به آنها چه كار دارى ؟ مگر تو وكيل آنها هستى ؟

حجاج : كدام يك نزد خداوند پسنديده ترند، على يا آنها؟

سعيد: اين را كسى مى داند كه از مافى الضمير آنها آگاه است .

حجاج : نمى خواهى راستش را به من بگويى ؟.

سعيد: نمى خواهم به تو دروغ بگويم .

حجاج : چرا نمى خندى ؟

سعيد: كسى كه از خاك آفريده شده و مى داند خاك هم در آتش مى سوزد، چرا بخندد!

حجاج : پس چرا ما مى خنديم ؟

سعيد: براى اين است كه دلهاى شما باهم صاف نيست .

حجاج : اين را بدان كه در هر حال من تو را خواهم كشت .

سعيد: در اين صورت من سعادتمند خواهم بود، چنانكه مادرم نيز مرا سعيد ناميده است !

حجاج : مى خواهى تو را چگونه به قتل رسانم ؟

سعيد: اى بدبخت ! تو خود بايد طرز آن را انتخاب كنى ، به خدا هر طور امروز مرا بكشى فرداى قيامت به همان گونه كيفر مى بينى !

حجاج : مى خواهى تو را عفو كنم ؟

سعيد: اگر اين عفو و بخشودگى از جانب خداست ، مى خواهم ، ولى از تو نمى خواهم !

حجاج جلاد را خواست و دستور داد كه طبق معمول سعيد را نيز در جلويش سر ببرند!

جلاد دستهاى سعيد را از پشت بست و چون خواست او را گردن بزند، سعيد اين آيه قرآن را تلاوت نمود: انى وجهت وجهى للذى فطر السموات و الارض حنيفا و ما انا من المشركين (١٧) من روى خود را به سوى كسى گردانيدم كه آسمانها و زمين را آفريد، من به او ايمان دارم و از مشركان نيستم .

حجاج گفت : روى او را از سمت قبله به جانب ديگر بگردانيد، وقتى برگردانيدند، سعيد گفت : اينما تولوا فثم وجه الله (١٨) هر جا روى بگردانيد باز به سوى خداست !

حجاج گفت : او را به رو بخوابانيد، همين كه سعيد را به رو خوابانيدند گفت : منها خلقناكم و فيها نعيدكم و منها نخرجكم تارة اخرى (١٩) شما را از خاك آفريديم و به خاك باز مى گردانيم و بار ديگر از خاك بيرون مى آوريم .

حجاج گفت : معطل نشويد، زودتر او را بكشيد. سعيد كه دم واپسين خود را احساس كرد گفت : اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله . سپس گفت : خداوندا! به حجاج مهلت مده كه بعد از من كسى را به قتل رساند. با اين سخن سر آن مرد بزرگ و باايمان را از تن جدا كردند.

سعيد در آن موقع ٤٩ سال داشت . بعد از شهادت سعيد، حال حجاج دگرگون شد و دچار اختلال حواس گرديد. پانزده شب بيشتر زنده نبود و در اين مدت فرصت نيافت كسى را بكشد.

چون به خواب مى رفت ، مى ديد سعيد با حالى خشمگين به وى حمله مى كند و مى گويد: اى دشمن خدا! گناه من چه بود؟ چرا مرا كشتى ؟

حجاج هنگام مرگ به سختى جان داد. گاهى بى هوش مى شد و زمانى به هوش مى آمد، و پى در پى مى گفت : مرا با سعيد بن جبير چه كار بود؟!(٢٠)

## انتقام (هند)

دختر نعمان يكى از زيباترين زنان عرب بود. وقتى اوصاف زيبائى او به اطلاع حجاج بن يوسف رسيد، از وى خواستگارى نمود، و با صرف اموال بسيارى او را به همسرى خود درآورد.

هنگام عقد، حجاج تعهد نمود كه علاوه بر مهريه ، دويست هزار درهم نيز به وى بدهد.

هند بعد از ازدواج ، به اتفاق حجاج به (معره ) شهر پدرش واقع در (سوريه ) رفت و مدتى طولانى در آنجا به بردند. هنگامى كه حجاج از طرف عبدالملك مروان به حكومت (عراقين ) يعنى عراق و ايران آن روز كه جمعا يك ايالت امپراطورى او را تشكيل مى داد، منصوب شد، هند نيز با حجاج به عراق رفت و در آنجا زندگى خود ادامه دادند.

هند از اين وصلت ناراضى بود و از زندگى با حجاج رنج مى برد ولى آن را پنهان مى داشت و سخنى بر لب نمى آورد.

روزى حجاج غفلتا وارد خانه شد و ديد كه هند خود را در آئينه تماشا مى كند. حجاج در گوشه اى ايستاد، و به طورى كه هند او را نبيند حركتش ‍ را زير نظر گرفت ، و گوش داد ببيند چه مى گويد.

هند در حاليكه رخسار زيبا و اندام دلرباى خود را در آئينه مى نگريست ، اشعارى بدين مضمون زير لب زمزمه مى كرد:

- هند يك زن شايسته عرب و از دودمان دلاورانست ، ولى افسوس كه با قاطرى جفت شده است .

- پس اگر انسانى بزايد، آفرين بر او!

و چنانچه قاطرى زائيد، آنرا از (قاطر) آورده است ، و جاى تعجب هم نيست !!

حجاج از شنيدن سخنان نيش دار هند سخت برآشفت و دانست كه وى از همسرى با او چقدر رنج مى برد و از زندگى خود در سراى او ناراضى است .

از اين رو بدون اينكه هند ملتفت شود، از همانجا برگشت و از آن روز ديگر با وى سخنى نگفت و همبستر نشد.

مدتى بعد به فكر افتاد هند را طلاق دهد. براى انجام اين كار شخصى به نام (عبدالله طاهر) از نزديكان خود را با وكالت نزد هند فرستاد، و دويست هزار درهم به او داد و گفت : اى پسر طاهر! بدون مقدمه و تشريفات ، هند را با دو كلمه طلاق بده ، سپس اين مبلغ را كه تعهد كرده بودم علاوه بر مهريه به وى بدهم ، به او تسليم كن و برگرد.

عبدالله هند را ملاقات كرد و گفت : حجاج مى گويد: مدتى نزد ما ماندى ، و زياد هم ماندى ! تو به خير و ما به سلامت ، اين هم دويست هزار درهمى كه از ما مى خواستى !

هند بلادرنگ گفت : اى پسر طاهر! گوش كن ! به خدا قسم ، آن روز كه من نزد حجاج بودم ، از همسرى با وى خدا را شكر نكردم ، و امروز هم كه از او جدا مى شوم پشيمان نيستم !

اين دويست هزار درهم را نيز به شكرانه مژده اى كه به من دادى ، كه از سگ خاندان (ثقيف ) خلاص شده ام ، يكجا به تو بخشيدم . برگرد و جريان را به او اطلاع بده !

بعد از چندى ماجراى طلاق هند دختر نعمان به گوش عبدالملك مروان رسيد، و از زيبائى او داستانها شنيد. عبدالملك دستور داد، هند را برايش ‍ خواستگارى كنند.

هند در جواب خليفه نامه اى نوشت كه بعد از عنوان چنين بود:

(اميرالمؤ منين ! بداند كه : سگ در اين ظرف زبان زده است !) وقتى عبدالملك نامه هند را خواند شيفته فهم و كمالش شد و از آن مضمون كه براى حجاج گفته بود خنديد. سپس نامه اى به وى بدين گونه نوشت :

(هرگاه سگ در ظرفى پوز كرد، بايد هفت مرتبه طبق دستور شرع ، آن را شست ، كه يك بار آن با خاك است ، و بعد از تطهير ظرف ، استعمال آن حلال است ) و با اين كنايه به هند خاطرنشان ساخت كه بعد از انقضاى عده طلاق ، زن هر كس بوده ، ازدواج او با ديگران بلامانع و گوارا است .

هند بعد از خواندن نامه خليفه نتوانست پاسخ منفى بدهد، ناگزير نامه ديگرى به اين شرح به وى نوشت :... من از اينكه به همسرى خليفه درآيم حرفى ندارم ، ولى قبل از عقد شرطى مى كنم . اگر خليفه سؤ ال كند كه آن شرط چيست ؟ مى گويم : بايد حجاج مهار شترم با به دوش بگيرد و مانند روزگارى كه گمنام بود، پياده از (معره ) تا (شام ) نزد خليفه بياورد!

عبدالملك نامه را گشود و خواند و مدتى از ظرافت طبع و ذوق لطيف هند خنديد، آنگاه نامه اى براى حجاج به عراق نوشت و طى آن نامه آن او را ماءمور ساخت كه طبق درخواست هند نامزدى وى ! پياده و پا برهنه ، مهار شترش را گرفته و از معره به شام بياورد!!

حجاج بعد از اطلاع از ماجرا با همه سنگينى آن ماءموريت جانكاه ، چاره اى جز اطاعت امر خليفه نديد. ناگزير به هند پيغام داد كه حسب الامر خليفه خود را آماده سفر شام كند.

سپس با هيئتى مركب از شخصيتهاى بانفوذ عراق به معره رفت ، و آمادگى خود را براى بردن (هند) اعلام داشت .

(هند) هم بار سفر بست و مهياى حركت شد. آنگاه در كجاوه مخصوص نشست ، و در حالى كه كنيزان و نوكرانش در كجاوه هاى ديگر نشسته و اطراف شترش را گرفته بودند، (معره ) را به قصد (شام ) ترك گفت .

حجاج نگون بخت نيز مهار شتر هند زن زيبا و شيرين زبان سابق خود را به دست گرفته و با پاى برهنه آنرا مى كشيد. هند كه از اين تصادف و موفقيت از شادى در پوست نمى گنجيد، گاهى از ميان كجاوه سر بيرون مى آورد و با (هيفاء) دايه خود حجاج را ريش خند مى كردند، و به سيه روزى وى مى خنديدند!

هوا گرم و هند در كجاوه ناراحت شده بود. از اينرو به هيفاء گفت : پرده كجاوه را به يك سو بزن تا بتوانم از نسيم ملايمى كه مى وزد استنشاق كنم . دايه نيز پرده را به يك سو زد. در اين موقع نگاه هند به صورت حجاج افتاد و بى اختيار خنده اش گرفت !...

حجاج كه از اين خنده معنى دار سخت ناراحت شده بود فى الحال اين شعر را خواند:

- اى هند! هر چند امروز به من مى خندى ، ولى آن شبهائى را از ياد مبر، كه مانند لباس چاك چاكى تو را از خويش دور مى كردم !

هند نيز با دو شعر به مضمون زير به وى پاسخ داد:

وقتى كه روح ما سالم باشد، از فقدان مال و ثروت چه باك داريم ؟

مال به دست مى آيد و عزت گذشته برمى گردد،

اما در صورتى كه خداوند انسان را از مهلكه نجات دهد!

هند در ميان راه پيوسته مى گفت و مى خنديد و حجاج را به مسخره مى گرفت : حجاج هم چاره اى جز سكوت و سوختن و ساختن نداشت ! همين كه به نزديك شام رسيدند، هند سر از كجاوه بيرون آورد و يك سكه طلا به زمين افكند، سپس حجاج را مخاطب ساخت و گفت : اى ساربان ! يك درهم نقره از دست من به زمين افتاد آنرا بردار و به من بده !

حجاج نگاهى به زمين كرد و به جاى درهم نقره يك سكه طلا ديد، از اين رو به هند گفت آنچه به زمين افتاده است يك سكه طلا است .

هند: نه ، يك درهم نقره بود.

حجاج : نه ، خير يك سكه طلا است !

هند كه منتظر فرصت بود، و مى خواست اين سخن را از زبان حجاج بشنود گفت : خدا را شكر مى كنم كه اگر من يك درهم نقره از دست دادم ، در عوض يك سكه طلا به من داد! و با اين سخن اشاره به طلاق خود از حجاج و ازدواج با خليفه عبدالملك مروان نمود، سپس وارد شام شد و به همسرى خليفه درآمد.(٢١)

طمع در يكى از شبها حجاج بن يوسف ثقفى والى عراق ، با جمعى از نديمان و نزديكان خود شب نشينى داشت . چون پاسى از شب گذشت و كم كم مجلس از رونق افتاد، حجاج به يكى از نزديكان خود به نام (خالد بن عرطفه ) گفت : اى خالد! سرى به مسجد بزن و اگر كسى از اهل اطلاع را يافتى كه بتواند با نقل وقايع شنيدنى ما را سرگرم كند با خود بياور!

در آن موقع رسم بود كه بعضى از مردم شبها را در مسجد به سر مى بردند. خالد وارد مسجد شد و در ميان كسانى كه در مسجد به سر مى بردند، به يك جوانى برخورد نمود كه ايستاده بود و نماز مى گزارد. خالد نشست تا جوان نمازش را تمام كرد، سپس جلو رفت و گفت . امير تو را مى طلبد! جوان گفت : يعنى امير تو را فقط براى بردن شخص من فرستاده است ؟ گفت آرى ! جوان هم ناگزير با خالد آمد تا به در دارالاماره رسيدند.

در آنجا خالد از جوان كه او را با منظور حجاج مناسب تشخيص داده بود و مردى مطلع مى دانست پرسيد: راستى حالا چگونه مى خواهى امير را سرگرم نگاهدارى ؟ جوان گفت : ناراحت مباش ، چنانكه امير مى خواهد هستم ، و چون وارد شد حجاج پرسيد: قرآن خوانده اى ؟ گفت : آرى تمام قرآن را از بر دارم !

پرسيد: مى توانى چيزى از شعر شاعران و ادبا براى ما بازگو كنى ؟ گفت : از هر شاعرى كه امير بخواهد شعرى و قصيده اى با شرح و تفصيل نقل خواهم كرد. پرسيد: از انساب و تاريخ عرب چه مى دانى گفت : در اين باره چيزى كم ندارم .

آنگاه جوان از هر موضوعى كه حجاج مى خواست سخن گفت تا اينكه وقت به آخر رسيد و حجاج برخاست كه برود، ولى قبل از رفتن گفت : اى خالد! سفارش كن يك اسب و يك غلام و يك كنيز با چهار هزار درهم به اين جوان بدهند.

سپس حجاج عازم رفتن شد، ولى جوان فرصت را غنيمت شمرد و گفت : خداوند سايه امير را پاينده بدارد، نكته اى لطيف تر و سخنى عجيب تر از آنچه گفتم مانده است كه دريغم مى آيد امير آنرا نشنود! حجاج برگشت و در جاى خود نشست و گفت : خوب آنرا هم نقل كن !

گفت : اى امير! زمانى كه من هنوز بچه بودم ، پدرم مرحوم شد. از آنموقع من در سايه تربيت عمويم پرورش يافتم . عمويم دخترى است كه هم سن من بود و ما نيز باهم بزرگ شديم . هر چه از سن دختر عمويم مى گذشت بر زيبائيش مى افزود، به طورى كه مردم حسن و جمال او را با ديده اعجاب مى نگريستند.

وقتى كه هر دو بالغ شديم ، من او را از عمويم خواستگارى نمودم ، ولى عمو و زن عمويم به علت اينكه من فقير بودم و ديگران حاضر بودند مبالغ هنگفتى در راه وصال او صرف كنند، از قبول پيشنهاد من امتناع ورزيدند.

وقتى بى اعتنائى آنها را نسبت به خود ديدم ، از كثرت اندوه بيمار شدم و اندكى بعد بسترى گرديدم .

بعد از مدتى كه به كلى از طرف آنها نااميد شدم نقشه اى كشيدم و آنرا عملى ساختم . نقشه اين بود كه : خمره بزرگى را پر از شن و قلوه سنگ نمودم ، سپس سر آنرا پوشاندم و در زير بسترم دفن كردم .

چند روز بعد همانطور كه در بستر بيمارى افتاده بودم ، عمويم را خواستم و گفتم : اى عمو! چند وقت پيش به سفرى رفتم . در آن سفر گنج عظيمى يافتم ، آنرا با خود آوردم و فعلا در جائى پنهان كرده ام .

چون مى بينم بيمارى ام طولانى شد و بيم آن دارم كه رخت به سراى ديگر كشم ، خواستم به شما وصيت كنم كه اگر من مردم ، آنرا بيرون آورده و با صرف آن ، ده نفر بنده زرخريد را در راه خدا آزاد گردان ، و كسى را اجير كن كه ده سال برايم حج كند، ده نفر (مجاهد) را نيز با ساز و برگ استخدام كن كه به نيت من به جهاد بروند. هزار دينار آنرا هم در راه خدا صدقه بده . از اين همه معارف انديشه مكن كه محتوى گنج خيلى بيش از اينهاست . انشاءاللّه بعد هم جاى آنرا نشان خواهم داد!

وقتى عمويم سخن مرا شنيد، فورا رفت و به زنش هم اطلاع داد. چيزى نگذشت كه ديدم زن عمويم با كنيزانش وارد اتاق من شد و كنار بسترم نشست و دست روى سرم گذاشت و گفت : عزيزم ! به خدا من از بيمارى و گرفتارى تو بى خبر بودم ، تا اينكه امروز عمويت مرا آگاه ساخت .

سپس برخاست و با ملاطفت مشغول پرستارى و درمان من شد، و از خانه اش غذاهاى مطبوع و لذيذ برايم فرستاد. چند روز بعد هم طلاق دخترش را كه با ديگرى عقد بسته بود گرفت . من هم كه چنين ديدم از فرصت استفاده نموده فرستادم دنبال عمويم و چون او آمد گفتم : خداوند مرا شفا داد و از آن بيمارى خطرناك نجات يافتم . اكنون از شما تقاضا دارم دخترى زيبا كه داراى كمال و معرفت باشد از يك خانواده نجيبى براى من خواستگارى كنيد و هر چه بهانه گرفتند قبول نمائيد كه خداوند وسيله آنرا در اختيار من گذاشته است !

وقتى عمويم اين مطلب را شنيد گفت : برادرزاده عزيز! دختر عمويت را رها كرده و به سراغ ديگرى مى روى ؟ گفتم : عمو جان ! دختر عمويم از هر كس ديگرى نزد من عزيزتر است ، چيزى كه هست چون قبلا از وى خواستگارى نمودم و شما جواب منفى به من داديد، نخواستم ديگر مزاحم شما شوم !

گفت نه ! نه ! من حرفى نداشتم . آن موقع مادرش حاضر نبود، ولى او هم امروز حتما راضى به اين وصلت با ميمنت هست ! گفتم : خوب اگر اين طور است بسته به نظر شماست !

عمويم فورا رفت و آنچه ميان من و او گذشته بود به اطلاع زنش رسانيد. زن عمويم براى اين كه مبادا فرصت از دست برود، و من پشيمان شوم ، با عجله بستگانش را دعوت كرد و بساط عروسى ما را فراهم ساخت و دخترش را براى من عقد بست !

من هم گفتم : هر چه زودتر وسيله عروسى ما را فراهم كنيد تا حال كه چنين است بدون فوت وقت گنج را يكجا تحويل شما بدهم . زن عمويم دست به كار شد و آنچه لازمه عروسى زنان اعيان بود تهيه ديد و چيزى فرو نگذاشت . سپس عروس را به خانه من آورد و هر چه مقدورش بود در راه ارضاء خاطر من به عمل آورد، و ذره چيزى فرو گذار نكرد.

از آن طرف عمويم مبلغ ده هزار درهم از يكى از تجار وام گرفت و با آن قسمتى از لوازم خانه خريد و براى من آورد. بعد از عروسى نيز عمو و زن عمو هر روز هدايا و اشياء و غذاهاى لذيذ براى ما مى فرستادند....

چند روزى از عروسى ما نگذشته بود كه عمويم آمد و گفت : برادرزاده ! من قسمتى از لوازم خانه شما را به مبلغ ده هزار درهم از فلان تاجر خريده ام ، او هم نمى تواند صبر كند و طلب خود را نزد ما نگاهدارد. گفتم : فعلا ديگر مانعى نيست . اين شما و اين هم گنج ! سپس جاى آنرا نشان دادم !

عمويم فورا رفت و به اتفاق چند نفر عمله با بيل و كلنگ برگشت ، آنگاه زمين را كند و خمره را درآورد و با شتاب به منزل خود برد. وقتى در منزل خمره را مى گشايد، برخلاف همه انتظارى كه داشت ، جز مقدارى شن و ماسه و قلوه سنگ چيزى در آن نمى بيند!!!

ديرى نپائيد كه زن عمويم با كنيزانش آمدند و مرا به باد دشنام گرفتند. سپس هر چه در خانه ما بود از اندك تا بسيار همه راجع كردند و بردند. من و زنم مانديم و زمين خالى .

از آن روز فوق العاده بر من سخت گذشت . چون خيلى از اين پيش آمد دلتنگ و شرمنده بودم ، ديشب پناه به مسجد آوردم تا لحظه اى در آنجا بياسايم و گذشته دردناك را فراموش كنم ... اينست حال و روزگار من !

وقتى حجاج سرگذشت دردناك جوان را شنيد، پيشكار خود خالد را مخاطب ساخت و گفت : اى خالد! يك دست لباس ديبا و يك راءس اسب ارمنى و يك كنيز و يك غلام و ده هزار درهم علاوه بر آنچه قبلا گفتم به اين جوان بده ، سپس به جوان گفت : فردا برو نزد خالد و آنچه دستور داده ام از وى بگير!

آخرهاى شب بود كه جوان از دارالاماره حجاج خارج شد. همين كه به خانه خود رسيد، شنيد كه دختر عمويش گريه و زارى مى كند و با صداى بلند مى گويد: نمى دانم كسى او را كشته يا درنده اى دريده است ؟!

جوان وارد خانه شد و با شور و شوق گفت : دختر عموى عزيز! به تو مژده مى دهم ! چشمت روشن ! سپس داستان يك لحظه پيش خود را با امير حجاج و جايزه و هدايائى كه به او داده است شرح داد و گفت :

فردا مى روم و تمام اين هدايا را گرفته مى آورم ، و از اين فقر و تنگدستى ، به كلى راحت مى شويم .

وقتى زن آن حرفهاى باور نكردنى را از شوهرش شنيد، صورت خود را خراشيد و با صداى بلند داد و بيداد راه انداخت . از سر و صداى او پدر و مادر و خواهرانش باخبر شده يكى پس از ديگرى با ناراحتى وارد خانه آنها شدند و پرسيدند چه خبر است ؟

دختر رو كرد به پدرش و با عصابنيت گفت : خدا از سر تقصيرت نگذرد، كارى بر سر برادرزاده ات آوردى كه عقلش را از دست داده و به كلى ديوانه شده است ، بشنو چه مى گويد!

پدر دختر جلو رفت و پرسيد: فرزند برادر! حالت چطور است ؟

گفتم : حالم خوبست ، طورى نشده ام ، جز اينكه امير مرا خواسته ... سپس ‍ ماجراى ملاقات خود را با حجاج نقل كرد و گفت فردا هم بايد بروم هدايا را از دارالاماره بيآورم .

چون پدر عروس باور نمى كرد، داماد گمنام وى اين طور مورد توجه امير مقتدرى چون حجاج واقع شده و آن همه هدايا به وى تعلق گرفته باشد، وقتى جريان را شنيد گفت : اين حالت كه اين بيچاره پيدا كرده نتيجه تلخى سفر است كه طغيان كرده و حال او را به هم زده است !

آن شب همگى در خانه جوان به سر بردند، و براى اينكه داماد بدبخت ، ديوانگى بيشترى پيدا نكند او را به زنجير كشيدند و خود به مواظبت از او پرداختند. فردا صبح يك نفر جن گير آوردند تا او را معالجه كند! جن گير هم بعد از ملاحظه حال جوان و شنيدن سخنان او، براى اين كه حالش جا بيفتد داروئى تجويز كرد. گاهى دوا در بينيش مى چكانيد تا به هوش آيد، و زمانى مسهل به وى مى داد تا اگر پرخورى كرده معده اش خالى شود و بخار آن از كله اش بيرون برود.

جوان بدبخت هر چه فرياد مى زد و مى گفت واللّه ، باللّه ، من راست مى گويم : ديشب مرا پيش امير حجاج برده اند و مورد توجه او واقع شده ام ، امروز هم بايد بروم و هداياى او را بگيرم ، از وى نمى شنيدند، بلكه هر بار كه نام حجاج به زبان مى آورد، بيشتر به وى ظنين مى شدند و يقين به جنونش پيدا مى كردند!

او هم فهميد هر چه از ديشب تا حالا به سرش آمده ، همين اسم شوم حجاج است كه هر كس نام او را مى شنود فرسنگها ميان وى و حجاج فاصله مى بيند، از اين رو تصميم گرفت كه اصلا اسمى از (حجاج ) نبرد!

جن گير نيز هر لحظه كه دوائى به او مى داد يا او رادى بر وى مى خواند؛ براى اينكه بداند تاءثير بخشيده يا نه ، مى پرسيد: با حجاج چطورى ؟! جوان بينوا هم قسم مى خورد كه آنچه مى گويد راست است ، ولى وقتى ديد كه سودى ندارد، در آخر گفت : من اصلا او را نديده ام و ابدا حجاج را نمى شناسم !!

تا جن گير جمله آخر را از وى شنيد رو كرد به اهل خانه و گفت : الحمداللّه تا حدى حالش جا آمده و شيطان موذى از او دور شده است ! من فعلا مى روم ولى شما عجله نكنيد و به اين زودى او را رها نسازيد و زنجير از دست و پايش درنياوريد! جوان فلك زده هم تن به قضا داد و همچنان در غل و زنجير به سر برد كه فردا چه بازى كند روزگار!

مدتى از اين پيش آمد گذشت ، روزى حجاج به ياد او افتاد و از خالد پرسيد: راستى با آن چه كردى ؟ خالد گفت : از آن شب كه از حضور امير رخصت طلبيد ديگر او را نديده ام . حجاج گفت : عجب ! بفرست از او سراغى بگيرند. خالد يك نفر پاسبان فرستاد به خانه عموى جوان تا از او خبرى بياورد.

پاسبان هم آمد و از عموى جوان پرسيد: فلانى ! برادرزاده ات كجاست و چه مى كند؟ امير او را مى خواهد زود او را خبر كن بيايد!

عموى جوان گفت : فرزند برادرم از بس در فكر حجاج است و از امير ياد مى كند عقلش را از دست داده است !

پاسبان كه انتظار چنين سخنى نداشت با خشم گفت : مرد ناحسابى چرا مزخرف مى گوئى ، يالله بايد همين حالا بروى و هر كجا هست او را بياورى ! مگر هر كس در فكر امير باشد، عقلش را از دست مى دهد؟! يالله معطل نشو!

عموى جوان وقتى هوا را پس ديد رفت به او گفت : برادرزاده ! حجاج فرستاده است دنبال تو، حالا با همين وضع تو را ببريم ، يا زنجير از دست و پايت درآوريم ؟

جوان گفت نه ! نه ! با همين وضع ببريد! سپس همانطور كه در غل و زنجير بود، چند نفر او را به دوش گرفته نزد حجاج بردند!

همين كه حجاج از دور او را ديد گفت به ! خوش آمدى و چون نزديك بردند، دستور داد فورا زنجير از دست و پايش درآورند. در اين هنگام جوان گفت : خدا سايه امير را پاينده بدارد، پايان كار من از آغاز آن شنيدنى تر است ! آنگاه ماجرا را شرح داد كه چگونه زنش و عمو و زن عمو و بستگانش او را به باد مسخره گرفتند و ملاقاتش را با امير دليل بر ديوانگى او دانستند، و به قيد و زنجيرش كشيدند و جن گير برايش ‍ آوردند...!

حجاج از بد اقبالى او را شگفت ماند و به خالد دستور داد كه دو برابر آنچه قبلا به او وعده داده بود، هر چه زودتر به وى تسليم كند. جوان هم براى اينكه بلاى ديگرى به سرش نيايد تاءخير را جايز ندانست و فى المجلس ‍ هدايا را گرفت و به خانه برگشت و با آسايش به زندگانى ادامه داد.(٢٢)

## شهامت و صداقت

پس از آنكه حجاج بن يوسف در (ديرالجماجم ) در جنگ با عبدالرحمن بن اشعث پيروز شد، عبدالرحمن خود را از بلندى دژى به زمين افكند، و جان داد.

سربازان و همراهانش اسير شدند و همه را دست بسته به نزد حجاج آوردند. حجاج دستور داد همگى را گردن بزنند.

يكى از آنها گفت : اى امير! من مى خواهم مطلبى را با شما در ميان بگذارم . اجازه مى دهيد؟ حجاج گفت : چيست ؟

مرد اسير گفت : روزى با عبدالرحمن فرمانده خود نشسته بودم ، و او شروع كرد به فحش دادن به شما ولى من به دفاع از شما با وى در افتادم ، و به او اعتراض كردم ، حجاج گفت : چه كسى سخن تو را تاءييد مى كند؟

مردى از ميان برخاست و گواهى داد كه او راست مى گويد. حجاج گفت : پس او را رها كنيد!

سپس به شاهد گفت : تو كه حاضر بودى چرا مانند اين مرد از من دفاع نكردى ؟

شاهد گفت : چون با تو دشمن بودم لذا اين انگيزه نگذاشت مانند وى سخن بگويم و از تو دفاع كنم !

حجاج گفت : اين را هم به خاطر صداقت و راستگوئى كه دارد، رها كنيد.

در اين اثنا مرد ديگرى برخاست و گفت : اى امير! ما در اشتباهى كه نموديم ، بد كرديم ، چرا تو در بخشيدن ما خوبى نمى كنى !

حجاج گفت : تف بر اين دنياى پست ! به خدا اگر كسى در ميان شما بود كه اين طور سخن بگويد، يك نفر از شما كشته نمى شديد!(٢٣)

## فروغ جاودانه

هشام بن عبدالملك در زمان خلافت برادرش وليد بن عبدالملك مروان ، به حج رفت . سران مردم شام كه جزو اركان دولت بنى اميه به شمار مى رفتند نيز با وى بودند.

هنگام طواف كعبه ، هر چه هشام سعى كرد (حجرالاسود) را استلام كند و به اصطلاح دست بر آن بكشد، از كثرت جمعيت ميسر نشد.

ماءموران منبرى در گوشه اى از مسجدالحرام قرار دادند، و هشام از آن بالا رفت و نشست و از آنجا به تماشاى انبوه حاجيانى كه از سراسر دنياى اسلام به حج بيت اللّه آمده بودند پرداخت .

در آن هنگام حضرت على بن الحسين (امام چهارم ) كه رخسارى از همه زيباتر، و لباسى از همه تميزتر و بوئى از همه خوشتر داشت ، وارد مسجدالحرام شد و مشغول طواف خانه خدا گرديد.

همين كه حضرت به نزديك (حجرالاسود) رسيد، مردم همگى كنار رفتند، و اطراف (حجر) را خلوت كردند تا وى كه با مهابت و جلالت راه مى رفت (استلام حجر) نمايد.

هشام از مشاهده اين منظره به خشم آمد و متوجه شد كه مردم به خاطر على بن الحسين عليه‌السلام اداى احترام كردند و به او راه دادند.

در آن اثنا يكى از همراهان هشام از وى پرسيد: اين شخص كه بود؟ هشام گفت : نمى شناسم ! هشام به خوبى على بن الحسين عليه‌السلام را مى شناخت ، ولى ترسيد كه اگر او را معرفى كند ممكن است اهل شام به وى متمايل گردند و با او تماس حاصل كنند و سخنانش را بشوند.

(فرزدق ) شاعر چيره دست عرب كه حضور داشت و گفتگوى هشام و مرد شامى را شنيد، با اين كه از شعراى دربار بود و از آنها صلات و جوائز دريافت مى داشت ، ولى با خلوصى كه نسبت به اهلبيت داشت تاب نياورد و گفت : اما من او را مى شناسم !

اى مرد شامى از من بپرس ! مرد شامى گفت : او كيست ؟

- اين همان كسى است كه سرزمين مكه جايگاه او را مى شناسد، - خانه خدا و داخل حرم الهى نيز حسب و نسب او را مى داند - اين مرد فرزند بهترين تمام بندگان خداست ، اين مرد پرهيزكار پاك سرشت پاكزاد نام ور است - هنگامى كه قريش او را مى بيند گوينده آنها مى گويد: - جود و كرم و بزرگوارى در شخصيت بى مانند او به انتها رسيده است . - هنگامى كه جلو مى آيد كه حجرالاسود را استلام كند، ديوار خانه خدا از شوق مى خواهد كف دست او را ببوسد! - پس اينكه گفتى او را نمى شناسم زيانى به وى نمى رساند، - زيرا عرب و عجم چنانكه بايد او را مى شناسد...(٢٤)

هشام از شنيدن اشعار آبدار و شورانگيز فرزدق برآشفت و هنگام بازگشت در (عسفان ) واقع در راه مكه به مدينه دستور داد محبوسش ‍ كنند. ولى چندى بعد او را آزاد كرد، موقعى كه در زندان بود، امام زين العابدين ده هزار درهم براى او فرستاد و فرمود به فرزدق بگوئيد: اگر در اين اوقات بيش از اين مبلغ در اختيار ما بود، به تو مى رسانيديم .

فرزدق وجه ارسالى را پس داد و گفت : به حضرت عرض كنيد من آن اشعار را فقط براى خشنودى خداوند گفتم ، و نمى خواستم از آن راه مالى به چنگ آورم .

ولى امام عليه‌السلام پيغام داد ما خاندانى هستيم كه وقتى چيزى به كسى داديم ، پس نمى گيريم .(٢٥)

## حكمرانى كه به عدل عمل نكند

هشام بن عبدالملك در زمان خلافتش به حج رفت . در مكه معظمه دستور داد شخصى را كه از صحابه پيغمبر باشد پيدا كنند و نزد وى ببرند. به او گفتند ديگر از صحابه كسى باقى نمانده است و همگى وفات يافته اند.

گفت : اگر كسى از صحابه زنده نيست ، يكى از افراد تابعين ، شاگردان صحابه را بياورند.

گماشتگان خليفه طاووس يمانى فقيه دانشمند معروف مدينه را پيدا كردند و به نزد خليفه اموى بردند.

وقتى (طاووس ) وارد مجلس شد تا نزديك فرش جلو آمد و در آنجا نعلين را از پاى درآورد، علاوه طبق معمول نگفت : السلام عليك يا اميرالمؤ منين و بدون ذكر كنيه و لقب خليفه گفت : سلام ! سپس در مقابل هشام نشست !

آنگاه گفت : هشام چطورى ؟! هشام سخت خشمگين شد و اين سخنان ميان آنها و بدل گرديد.

خليفه : اى طاووس ! چرا چنين كردى ؟

طاووس يمانى : مگر چه كردم ؟ خشم هشام بيشتر شد.

خليفه : نعلينت را كنار فرش من درآوردى و مرا به كنيه و لقب ياد نكردى و طبق معمول سلام ننمودى ، بعد هم مقابل من نشسته و مى گوئى هشام چطورى ؟!

طاووس يمانى : اى هشام بيرون آوردن نعلين در كنار فرش تو چه اشكالى دارد؟ من روزى پنج بار آنرا در پيشگاه خداوند بيرون مى آورم ، و خدا هم به من خشم نمى كند.

علت اينكه به تو (اميرالمؤ منين ) نگفتم اينست كه همه مردم از (اميرالمؤ منين ) بودن تو راضى نيستند، من هم نخواستم به تو دروغ بگويم !

و اينكه تو را به كنيه نخواندم (و ابوفلان نگفتم ) بدين لحاظ است كه خداوند دوستان خود را به نام ياد كرده و فرموده است :

يا داود و يا يحيى ، و يا عيسى ، ولى دشمنانش را به كنيه ياد نموده و مى فرمايد: تبّت يدا ابى لهب ! و اينكه گفتى چرا در مقابل من نشستى ؟

من از اميرالمؤ منين على بن ابيطالب عليه‌السلام شنيدم كه مى گفت : هرگاه خواستى به مردى از دوزخيان نگاه كنى به مردى نگاه كن كه نشسته است و عده اى در اطرافش ايستاده اند!

خليفه : اى طاووس ! مرا موعظه كن !

طاووس يمانى : از اميرالمؤ منين على بن ابيطالب عليه‌السلام شنيدم كه مى فرمود: مارهائى در جهنم است كه به بزرگى تل ها مى باشند، و عقرب هائى است به اندازه قاطر.

كار آنها اين است كه هر حكمرانى را كه در ميان رعيت با عدالت رفتار نكند مى گزند و نيش مى زنند. سپس طاووس برخاست و گريخت .(٢٦)

## نادان نيستم !

(به دستور هشام بن عبدالملك مروان ، حضرت امام محمد باقر عليه‌السلام را از مدينه به شام آوردند. منظور هشام اين بود كه حضرت را مجبور سازد تن به آن مسافرت طولانى بدهد، و در شام و ميان مردمى كه درست او را مى شناختند و پاس احترام حضرتش را نگاه نمى داشتند، نگاه دارد.

در مدتى كه حضرت در شام به سر مى برد، با اهل شام نشست و برخاست مى كرد و آنها هم از حضرت پرسشهاى گوناگون مى نمودند، و جوابهاى كافى مى شنيدند. روزى امام باقر عليه‌السلام در ميان شاميان نشسته بود و به سئوالات آنها جواب مى داد، ناگاه ديد گروهى از نصارى داخل كوهى مى شوند.

حضرت پرسيد: اينها كجا مى روند، آيا امروز عيدى دارند؟

حضار گفتند: نه ! اينان هر سال در مثل چنين روزى به اين كوه مى آيند و يكى از علماى خود را كه در اين كوه به سر مى برد بيرون مى آورند و هر چه مى خواهند از وى مى پرسند.

حضرت پرسيد: او دانشى هم دارد؟ اهل شام گفتند: وى بزرگترين عالم نصارى است ، عده اى از شاگردان حواريين حضرت عيسى را هم ديده است .

حضرت باقر عليه‌السلام فرمود: خوب است سرى به او بزنيم . گفتند: اگر ميل داريد بفرمائيد.

در اين هنگام حضرت برخاست و با حاضران مجلس كه همه از اهل تسنن بودند، از كوه بالا آمده ، و در مجلس آنها نشستند.

در اين موقع نصارى فرش آوردند و براى عالم خود گستردند و متكاها در كنار آن قرار دادند، آنگاه رفتند و او را آوردند. عالم نصرانى همين كه در جاى خود قرار گرفت ، با ديدگانى كه مانند چشم افعى بود حضار را از نظر گذرانيد، و در آخر رو كرد به حضرت باقر عليه‌السلام و گفت : شما از ما نصارى هستيد يا از امت پيغمبر اسلام ؟

حضرت فرمود: من از امت پيغمبر اسلام هستم .

عالم نصرانى گفت : از دانايان آنها هستى يا از نادانهاى آنان ؟

حضرت فرمود: نادان نيستم !

عالم نصرانى پرسيد: من از تو سؤ ال كنم يا تو از من سؤ ال مى كنى ؟

حضرت فرمود: نه ! تو از من سؤ ال كن !

عالم نصرانى رو كرد به اهل مجلس و گفت : اى نصارى ! ببينيد مردى از امت محمد از من مى خواهد كه از وى سئوال كنم . اكنون چه سئوالاتى از وى بنمايم ؟(٢٧)

سپس گفت : اى بنده خدا! آن لحظه كه نه جزو شب است و نه از ساعات روز به شمار مى آيد، كدام است ؟

حضرت فرمود: طلوع فجر و سپيده صبح صادق است .

عالم نصرانى پرسيد: اگر نه جزو شب است و نه از ساعت روز پس چه لحظه اى است ؟

حضرت فرمود: آن ساعتى است كه نسيم بهشتى مى وزد و از استنشاق آن بيماران ما شفاء مى يابند.

عالم نصرانى گفت : باز هم من از تو سئوال كنم يا تو از من سئوال مى كنى ؟

حضرت فرمود: نه تو بپرس ! عالم نصرانى گفت : اى نصارى ! با شما بگويم بايد از مثل چنين كسى سئوال كرد. اى مرد! چگونه ممكن است اهل بهشت خورد و خوراك داشته باشند، ولى مدفوع نداشته باشند؟ مثلى از آنها در دنيا براى من بياور.

حضرت فرمود: مثل آنها مانند جنين در شكم مادر است ، كه آنچه مادر مى خورد، او هم تغذى مى كند ولى مدفوع ندارد!

عالم نصرانى گفت : تو نگفتى كه من از دانايان امت پيغمبر اسلام نيستم ؟

حضرت فرمود: نه من اين را نگفتم . من گفتم : نادان نيستم !(٢٨)

پرسيد اكنون تو از من مى پرسى يا باز هم من از تو سئوال كنم ؟ حضرت فرمود: نه تو بپرس !

عالم نصرانى پيروان خود را مخاطب ساخت و گفت : به خدا سئوالى از وى بكنم كه كاملا در جواب آنها فرو بماند.

حضرت فرمود: سئوال كن !

عالم نصرانى پرسيد آن كدام دو برادر بودند كه از يك مادر و در يك روز متولد شدند و يك روز از دنيا رفتند و در يك قبر هم مدفون شدند، ولى يكى پنجاه ساله بود و ديگر صد و پنجاه سال داشت ؟

حضرت فرمود: اين دو برادر عزيز و عزير پيغمبر بودند. عزيز در پنجاه سالگى مرد و بعد از صد سال خداوند او را زنده گردانيد ولى سرانجام هر دو در يك روز جان دادند، با اين فرق كه يكی فقط پنجاه سال در جهان زيسته بود و ديگرى يكصد و پنجاه سال داشت .

در اينجا عالم كهنسال نصرانى كه دست و پاى خود را گم كرده بود، رو كرد به نصارى و گفت : اى مردم ! من تاكنون داناتر از اين شخص نديده ام . تا اين مرد در شام است چيزى از من نپرسيد. مرا برگردانيد به جاى خودم . نصارى هم او را به غارى كه محل سكناى او بود برگردانيدند و مردم هم متفرق شدند(٢٩)

## جوانمردان

در زمان خلافت سليمان بن عبدالملك مروان (٣٠) مردى ثروتمند و كريم به نام خزيمه بن بشر در جزيره (٣١) زندگى مى كرد.

(خزيمه ) سالها در آغوش نعمت و سعادت به سر مى برد و ميان خلق به نيكنامى و سخاوت طبع و جوانمردى معروف بود.

ديرى نپائيد كه آن همه مال و ثروت را از كف داد و يكباره دست دهنده اش كوتاه شد و از اوج عزت به خاك ذلت افتاد. آشنايان و دوستانى كه زمانى از عطا و احسان او برخوردار بودند، چند روزى به وى كمك نمودند، ولى چيزى نگذشت كه از دستگيریش سر باز زدند و ديگر روى خوش به وى نشان ندادند!

(خزيمه ) نيز چون بى وفائى مردم دنيا و نامهربانى دوستان و آشنا را ملاحظه كرد و مزه تلخ برگشت روزگار را چشيد، همسر خود را كه دختر عمويش بود مخاطب ساخت و گفت : بايد تن به مرگ داد و چشم به كمك و مساعدت مردم بى مروت دنيا و ياران بى وفا نداشت . آنگاه در خانه نشست و در به روى خود و خلق بست . مدتى از آنچه داشت استفاده كرد تا آنكه هر چه بود تمام شد و آه در بساطش نماند.

در آن موقع والى جزيره شخصى به نام (عكرمه فياض ) بود كه نظرى بلند و همتى عالى داشت . به طورى كه اغلب مردم از فيض وجود و خوان جودش بهره مند بودند، و به همين جهت نيز او را (فياض ) مى خواندند.

در يكى از روزها كه اعيان شهر در مجلس والى حضور داشتند، فياض به مناسبتى از خزيمه سخن به ميان آورد و سراغ او را گرفت . حاضران مجلس گفتند: مدتى است تهى دست شده و خانه نشين گشته ، به همين جهت نيز ديده نمى شود!

فياض از شنيدن اين سخن و اطلاع از پريشانى وضع خزيمه رادمردى كه از لحاظ مال و مكنت و جود و سخاوت شهره شهر بود، فوق العاده متاءثر گرديد و انتظار كشيد كه هر چه زودتر شب فرا رسد.

همينكه پاسى از شب گذشت دستور داد يكى از غلامانش اسبى را زين كند. سپس چهار هزار دينار زر سرخ از بيت المال برداشت و در كيسه اى ريخت و به دست غلام داد، آنگاه بدون اينكه بگذارد كسى حتى نزديكترين كسانش مطلع گردند، راه خانه خزيمه را در پيش ‍ گرفت .

وقتى نزديك خانه رسيد پياده شد و كيسه زر را از غلام گرفت ، و براى اينكه غلام نيز از اين ماجرا اطلاع پيدا نكند دستور داد كه از آن محل دور شود و در كنارى بايستد. سپس خود آهسته نزديك رفت و كوبه در را به صدا درآورد.

خزيمه از خواب بيدار شد و شخصا آمد در را باز كرد. فياض كيسه زر را به او داد و گفت : اين متعلق به شما است ! خزيمه پرسيد: شما كيستيد؟ فياض گفت : اگر مى خواستم مرا بشناسى در اين وقت شب نمى آمدم . خزيمه بر اصرار خود افزود و گفت : تا خود را معرفى نكنى عطاى تو را نمى پذيرم . فياض هم از روى ناچارى گفت : من دستگير جوانمردان زمين خورده ام !!

از جابر عثرات الكرام خزيمه اصرار كرد توضيح بيشترى بدهد، ولى فياض بيش از آن سخنى نگفت . سپس كيسه زر را به خزيمه داد و از وى جدا شد. خزيمه نيز در خانه را بست ، آنگاه همسرش را بيدار كرد و گفت : برخيز چراغ روشن كن كه اگر در اين كيسه پولى باشد خداوند نظر مرحمتى به ما نموده است . زن بى نوا گفت : ما وسيله اى نداريم كه در اين وقت شب چراغ بيفروزيم !

(خزيمه ) در حاليكه به خواب مى رفت با دست كيسه را لمس نمود و متوجه شد كه محتوى آن مبالغى دينار طلا است . از آنطرف همين كه فياض به خانه برگشت ، ديد همسرش بيدار شده و با وضعى آشفته و حالى پريشان و قيافه اى برافروخته سراغ او را مى گيرد! زن ساده دل دستخوش ‍ افكار واهى زنانه شده بود، بطورى كه گريبان خود را چاك زده و ناله و فرياد مى كرد و از شدت خشم روى خود را مى خراشيد.

فياض كه همسرش را به آن حالت ديد، پرسيد: مگر چه شده ؟ زن گفت : مى خواهى چه شود؟ آيا والى شهر در اين موقع شب بى خبر و دور از چشم همسر و دختر عمو و نوكرها و كسانش ، جز براى سر زدن به زن ديگرش يا ديدار رفيقه اى كه با او وعده ملاقات گذارده است ، از خانه بيرون مى رود؟!

فياض گفت : خدا مى داند من براى هيچ يك از اين دو موضوع كه گفتى بيرون نرفته ام . زن قانع نمى شد و همچنان بر اصرار و ناراحتى خود مى افزود، و مى گفت بايد راستش را بگويى كه كجا بوده اى و براى چه كارى رفته بودى ؟

فياض ناچار شد حقيقت مطلب را به او بگويد، ولى قبلا از وى پيمان گرفت كه آن راز را فاش نسازد، سپس ماجرا را نقل كرد و گفت : اگر باور ندارى حاضرم سوگند ياد كنم . زن گفت : نه ! دلم آرام گرفت ، و اطمينان پيدا كردم ، سوگند لازم نيست !

فرداى آن شب خزيمه بعد از مدتها سر و صورتى به وضع زندگى خود داد و نفسى تازه كرد و پس از ترتيب كار، به ملاقات خليفه (سليمان بن عبدالملك ) عازم شام شد. در آن موقع خليفه در فلسطين اقامت داشت .

هنگاميكه خزيمه به دربار رفت ، و درباريان ورودش را به اطلاع خليفه رساندند، خليفه خزيمه جوانمرد مشهور جزيره را مى شناخت و قدر او را به خوبى مى دانست و لذا بلادرنگ اجازه داد وارد شود.خزيمه وارد شد و سلام كرد. خليفه پرسيد: ها! خزيمه ! رسيدن به خير! خيلى دير به سراغ ما آمدى ؟ خزيمه گفت : علت آن وضع نامساعدم بود، كه مدتها با آن دست به گريبان بودم . سليمان بن عبدالملك پرسيد: چطور؟ چرا در اين مدت نزد ما نيامدى تا به تو كمك كنيم ؟ گفت : آن هم به واسطه فقر و تنگدستى و نداشتن وسيله بود.

پرسيد: اكنون چه كسى وسيله حركت تو را به اينجا فراهم نمود؟ گفت درست او را نمى شناسم ، در يكى از شبها كه در نهايت تنگدستى بسر مى بردم ، مردى ناشناس به در خانه ام آمد و كيسه اى كه چهار هزار دينار طلا در آن بود به من داد و رفت . خليفه گفت : او را شناختى ؟ خزيمه گفت : نه ! فقط در پاسخ من كه پرسيدم تو كيستى ؟ گفت : دستگير جوانمردان زمين خورده ام ، هر چه بر اصرار خود به منظور شناختن وى افزودم جز اين جواب نشنيدم . خليفه افسوس فراوان خورد كه اين شخص نظر بلند را نمى شناسد و گفت : اگر او را مى شناختم پاداش جوانمرديش را چنانكه بايد مى دادم .

خليفه كه از شنيدن وضع گذشته خزيمه ناراحت و منقلب شده بود او را مورد تفقد و عطاى جزيل قرار داد و به علاوه فرمان حكومت جزيره را به نام او نوشت و دستور داد كه پس از تصدى امر، در بيلان كار فرماندار سابق (عكرمه فياض ) به دقت رسيدگى كند و جريان را به او گزارش ‍ دهد.

بدين گونه ايام تنگدستى خزيمه را جبران كرد و او نيز با در دست داشتن فرمان حكومت جزيره بدان سو رهسپار گرديد. موقعيكه خبر ورود حاكم جديد به (فياض ) فرماندار معزول رسيد با تمام مردم شهر به استقبال شتافت و چون وارد شهر شدند به اتفاق به جانب مقر حكومت رفتند.

خزيمه طبق دستور خليفه با دقت به حساب فياض حاكم سابق رسيدگى كرد و در نتيجه فياض مبالغى كسر آورد. خزيمه او را موظف ساخت كه هر چه زودتر آنچه كسر آورده است پرداخت نمايد، ولى فياض گفت : من چيزى نياندوخته ام و راهى براى پرداخت آن ندارم . خزيمه هم دستور داد او را به زندان ببرند. ماءمورين ، حاكم معزول را به زندان افكندند و در آنجا نيز كسرى بودجه بيت المال را از وى مطالبه نمودند.

فياض گفت : من كسى نيستم كه آبروى خود را به خاطر حفظ مال بريزم ، چيزى از بيت المال حيف و ميل نكرده ام و اكنون هم چيزى ندارم ، به خزيمه بگوييد هر كارى مى خواهى بكن !

خزيمه كه از جانب خليفه دستور داشت شدت عمل نشان دهد امر كرد او را به زنجير كشند و تحت شكنجه اش قرار دهند! يكماه بدين گونه گذشت . در تمام اين مدت فياض از سابقه خود با خزيمه سخنى به زبان نیاورد. خزيمه نيز هيچ نمى دانست كه دستگير مردان زمين خورده كسى جز فرماندار معزول و زندانى نگون بخت او نيست .

وقتى اين خبر به زن فياض رسيد، بسيار ناراحت و اندوهگين شد. سپس ‍ كنيز خود را كه زنى دانا و با كمال بود طلبيد و گفت : همين حالا مى روى به خانه حاكم و اجازه ملاقات مى خواهى . بعد از كسب اجازه بگو عرضى دارم كه بايد در خلوت بگويم و چون خلوت كرد، برو نزديك و بگو: پاداش دستگير جوانمردان زمين خورده اين نبود كه او را به زندان ببرى و مورد شكنجه قرار دهى و به زنجيرش بكشى !

كنيز پيغام خانم خود را به حاكم رساند. خزيمه از شنيدن اين پيام كه كاملا براى او غير منتظره بود، تكانى سخت خورد و گفت : اى واى ! دستگير جوانمردان زمين خورده همين است كه در حبس من مى باشد، و عكرمه فياض حاكم جزيره است ؟ كنيز گفت آرى !

(خزيمه ) فورا دستور داد اسبش را زين كرده آماده ساختند. آنگاه سوار شد و با بزرگان و محترمين شهر به زندان رفت و ديد كه فياض در گوشه زندان با وضعى رقت بار نشسته و بر اثر شكنجه اى كه ديده قيافه اش ‍ كاملا تغيير كرده است . وقتى فياض ، خزيمه و انبوه جمعيت را ديد كه به طرف او مى آيند ناراحت شد، و از شرم سر به زير انداخت . خزيمه جلو آمد خم شد و سر فياض را بوسيد. فياض سر برداشت و پرسيد: اين اظهار تفقد براى چيست ؟ گفت : بخاطر كار نيك تو و سوء پاداش خودم است . فياض گفت : خداوند هر دوى ما را بيامرزد و پاداش نيك دهد. خزيمه دستور داد زنجيرها را از دست و پاى فياض باز كردند و گفت : آن را به دست و پاى من بيفكن !

فياض پرسيد: چرا چنين مى كنى ؟ خزيمه گفت : مى خواهم تا حدى مزه آنچه را تو چشيده اى من نيز بچشم . فياض او را قسم داد كه از اين كار منصرف شود، خزيمه هم پذيرفت و به اتفاق از زندان بيرون آمدند و با همراهان به خانه خزيمه رفتند.

همينكه به در خانه رسيدند فياض با او خداحافظى كرد و خواست به خانه خود برود، ولى خزيمه مانع شد و گفت : نمى گذارم با اين وضع به منزل برگردى ، بايد تغيير لباس بدهى و سر و وضعت را درست كنى ، زيرا من از همسرت بيش از تو شرمنده هستم . بعد دستور داد حمام را خلوت كنند و سپس دستجمعى به حمام رفتند، و شخصا كيسه كشى و شستشوى فياض را به عهده گرفت ! آنگاه به وى خلعت پوشانيده و اموال زيادى بخشيد و به اتفاق به خانه اش رفت ، و اجازه خواست كه حضورا از همسرش نيز معذرت بخواهد.

بعد از چندى خزيمه از فياض خواست كه همراه وى به نزد خليفه سليمان بن عبدالملك بروند. فياض هم پذيرفت . پس از ورود خزيمه از رئيس ‍ تشريفات دربار اجازه شرفيابى خواست . خليفه ناراحت شد و گفت : چه شده كه والى جزيره با اينكه تازه به صوب ماءموريت رفته بدون اجازه قبلى ما آمده است ؟ حتما كار مهمى روى داده است .

وقتى خزيمه وارد شد و خليفه سبب پرسيد گفت : دستگير جوانمردان زمين خورده را پيدا كرده و اينك به حضور آورده ام تا خليفه را خشنود سازم . زيرا آنروز ديدم خليفه اشتياق زيادى به ديدار او دارد. خليفه پرسيد: او كيست ؟ خزيمه گفت : او عكرمه فياض است و به دنبال آن چگونگى شناختن او را براى خليفه شرح داد.

خليفه هم دستور داد فياض وارد شود و چون ديد اين جوانمرد، حاكم سابق او در جزيره است ، گفت : اى فياض ! نيكى تو به خزيمه رسيد ولى شر او دامنگير تو شد! آنگاه او را مورد تفقد و احترام فراوان قرار داد و گفت : هر حاجتى دارى كتبا از من بخواه تا آنرا برآورم .

فياض هم خواسته خود را نوشت و خليفه دستور داد فورا آنرا عملى سازند. سپس ده هزار دينار طلاى ناب به علاوه تحفه هاى ديگر به وى بخشيد و امر كرد فرمان حكومت جزيره و ارمنستان و آذربايجان را به نام او نوشتند آنگاه گفت : اينك خزيمه در اختيار توست ، اگر مى خواهى او را معزول كن وگرنه به حكومت جزيره باقى گذار! فياض گفت : نه ! خزيمه بايد همچنان حاكم جزيره باشد! سپس خود حكومت جاى ديگر را پذيرفت و هر دو تا پايان خلافت سليمان بن عبدالملك با عزت و احترام و سربلندى حكومت كردند.(٣٢)

من هم چاكر على هستم !

عمر بن عبدالعزيز هشتمين خليفه بنى اميه و بهترين فرد آنهاست . وى كه در سال ٩٩ هجرى به خلافت رسيد مردى وارسته ، عدالت پيشه و به عكس ساير خلفاى بنى اميه نسبت به خاندان پيامبر رؤ ف و مهربان بود.

وى نكوهشى را كه خلفاى پيش از وى در منابر و مساجد و مجامع عمومى و خصوصى از امير مؤ منان و اهلبيت عصمت مى نمودند بكلى قدغن كرد. ملك (فدك ) را كه تعلق به فاطمه زهراء عليه‌السلام دختر پيغمبر داشت و حق مسلم فرزندان آن حضرت بود، و از زمان ابوبكر خليفه اول با زور غصب كرده بودند، به اولاد زهراء عليه‌السلام برگردانيد.

راه و رسم ديندارى و احترام به مردان شايسته اسلام را دوباره زنده كرد و دستور داد حقوق اهلبيت را چنانكه مى بايد بپردازند و در بزرگداشت آنها سعى بليغ مبذول دارند.

ابراز علاقه عمر بن عبدالعزيز و اعتقاد راسخ او نسبت به شخص امير مؤ منان مرهون دو كس بود: نخست پدرش كه روزى با زبان گوياى خود در منبر مدينه خطبه مى خواند ولى تا به نام على رسيد و خواست طبق معمول بنى اميه از آن حضرت نكوهشى كند، زبانش به لكنت افتاد و رنگش دگرگون شد، و چون بعد از منبر پسر از پدر علت پرسيد، پدر سوابق درخشان مولاى متقيان را برشمرد و گفت چگونه زبان من اجازه مى دهد نسبت به چنين بزرگمردى ناسزا بگويم ؟ و ديگر معلم وى عبيدالله بن عبدالله بن عتبة بن مسعود صحابى معروف است كه او را از نكوهش امير مؤ منان بر حذر داشت و عمر نيز نصيحت استاد را پذيرفت و مهر على در لوح دلش نقش بست .

يزيد بن مورق گفت : در زمان خلافت عمر بن عبدالعزيز من در شام بودم . عمر بن عبدالعزيز دستور داده بود به هر غريب نيازمندى دويست درهم عطا كنند.

روزى من رفتم نزد وى ديدم عبائى پشمى پوشيده و تكيه به بالشى داده و با نهايت سادگى كه دور از مقام خلافت بود لميده است .

عمر بن عبدالعزيز از من پرسيد:

- تو كيستى ؟

- مردى از اهل حجاز هستم .

- از كدام نقطه حجاز؟

- از اهل مدينه مى باشم .

- از كدام قبيله مدينه ؟

- از قبيله قريش .

- از كدام تيره قريش ؟

- از بنى هاشم .

- چه نسبتى با بنى هاشم دارى ؟

- از چاكران على هستم .

- كدام على ؟

چون مى دانستم بنى اميه ميانه اى با على عليه‌السلام ندارند، سكوت كردم .

عمر بن عبدالعزيز پرسيد:

- ها؟ كدام على ؟ گفتم : پسر ابوطالب !

با اداى اين سخن عمر بن عبدالعزيز تكان خورد و درست نشست و عبا را به دور افكند، سپس دست روى سينه خود گذاشت و گفت : به خدا من هم چاكر على هستم !

آنگاه گفت : من عده اى از اصحاب رسول خدا را ديدم كه گواهى مى دادند پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: (هر كس مى داند كه من مولى و آقاى او هستم بداند كه على نيز آقا و مولاى اوست ).

سپس رو كرد به (مزاحم ) غلام مخصوص خود و گفت : به افراد غريب چقدر عطا مى كنى ؟ گفت : دويست درهم . عمر گفت : به اين مرد به خاطر دوستى و ارادتى كه به على عليه‌السلام دارد پنجاه دينار طلا بده !

بعد از من پرسيد: از ما حقوق دارى ؟ گفتم ! نه . گفت : اى (مزاحم ) نامش را در طومار حقوقداران ثبت كن ، آنگاه به من گفت : برگرد به مدينه كه مانند ديگران از حقوق مرتب به تو خواهد رسيد.(٣٣)

## نجابت

محمد بن زيد حسنى معروف به (داعى ) از نوادگان امام حسن مجتبى عليه‌السلام است كه در سال ٢٧١ هجرى در مازندران به سلطنت رسيده و هفده سال با كمال قدرت حكومت كرد. در پايان كار (محمد بن هارون سرخسى ) از طرف (امير اسماعيل سامانى ) به جنگ او رفت و با وى پيكار نمود. (داعى ) در آن جنگ شهيد شد و سرش را از تن جدا ساختند و با فرزندانش كه اسير شده بود به (مرو) و (بخارا) فرستادند و بدنش را در گرگان كنار مرقد (محمد ديباج ) پسر امام جعفر صادق عليه‌السلام دفن كردند.

محمد بن زيد داعى در علم و فضل توانا و در سماحت و شجاعت ، مردى عاليقدر و بزرگ بود، علما و شعراى عصر او را پناهگاه خود مى دانستند، و روى به درگاه او مى آوردند.

وى در آخر هر سال ، بيت المال خود را بازرسى مى كرد، و آنچه در خزينه باقى مانده بود، به سلسله مراتب ميان مردم قريش و فرزندان انصار يعنى اهل مدينه كه به يارى پيغمبر برخاسته بودند، و فقيهان و قاريان قرآن و ديگر مردم تقسيم مى كرد، و چيزى باقى نمى گذاشت .

در يكى از سالها نخست از اولاد عبد مناف شروع كرد و چون از بنى هاشم فراغت يافت ، طبقه ديگر از اولاد عبد مناف را پيش خواند، در اين وقت مردى برخاست تا عطاى خود را بگيرد.

محمد بن زيد پرسيد: از كدام تيره اى ؟

- از اولاد عبد مناف .

- از چه شاخه اى ؟

- از بنى اميه !

- از كدام سلسله آنها؟.

مرد اموى ساكت شد و جوابى نداد!

- ها! بگو! چرا حرف نمى زنى ؟ حتما از فرزندان يزيدبن معاويه هستى ، اينطور نيست ؟!

- آرى چنين است .

- عجب مرد احمقى هستى كه چشم طمع به عطاى اولاد ابوطالب دوخته اى ، در صورتى كه آنها از شما چيزى طلب نمى كنند.

اگر از اعمال جدت (يزيد) اطلاع ندارى ، بسيار نادان و بى عقل هستى و چنانچه از رفتار آنها با ما آگاهى ، دانسته خود را به هلاكت افكنده اى .

سادات علوى وقتى اين كلمات را از داعى شنيدند، با خشم به مرد اموى نگريستند و قصد جانش كردند.

محمد بن زيد بر آنها بانگ زد و گفت : مبادا درباره او انديشه بد كنيد، هر كس او را اذيت كند از من كيفر خواهد ديد، گمان مى كنيد خون امام حسين عليه‌السلام را بايد از او جست ؟ نه ! خداوند كسى را به گناه ديگرى عذاب نمى كند.

همه گوش كنيد تا داستانى برايتان نقل كنم و آنرا به كار بنديد!

پدرم (زيد) مى گفت : در سالى كه منصور خليفه عباسى به مكه معظمه رفته بود، روزى گوهرى گرانبها براى فروش نزد وى آوردند. منصور مدتى گوهر را تماشا كرد و گفت :

اين گوهر متعلق به (هشام بن عبدالملك مروان ) است كه چون خليفه بوده مى بايد به من برسد. پسرى بنام محمد از هشام باقى مانده و اين گوهر را حتما او در معرض فروش قرار داده است .

آنگاه رو كرد به (ربيع حاجب ) و گفت : فردا بعد از نماز بامداد دستور بده درهاى مسجدالحرام را ببندند، سپس يك در را باز كن و بعد به مردم اجازه بده كه يك يك از آن در خارج شوند. وقتى محمد را شناختى او را گرفته نزد من بياور.

صبح روز بعد پس از خاتمه نماز جماعت كه پشت سر خليفه مى گزاردند، چون درهاى مسجد بسته شد و اعلام كردند مردم يك يك فقط از فلان در خارج شوند، (محمد بن هشام ) دانست كه اين نقشه براى دستگيرى اوست . از اين رو وحشت زده و متحير به هر سو نگران بود و نمى دانست چه كند.

در همين موقع محمد بن زيد بن على بن الحسين عليه‌السلام به او بر خورد و آشفتگى وپريشانى او را ديد و فهميد كه اين توطئه به خاطر اوست كه سخت خود را باخته است .

محمد بن از وى پرسيد: كيستى و چرا چنين پريشان و نگران هستى ؟

محمد بن هشام گفت : اگر خود را معرفى كنم تاءمين جانى دارم ؟ گفت : آرى . تعهد مى كنم كه تو را از خطر نجات بدهم . گفت : من محمد بن هشام بن عبدالملك مروان هستم اكنون شما نيز خودتان را معرفى كنيد، گفت : من هم محمد بن زيد بن على بن الحسين عليه‌السلام هستم !! هر چند (هشام ) پدر تو پدرم (زيد) را شهيد كرد. ولى اى پسر عم ! تو از جان خود ايمن باش ، زيرا تو قاتل زيد نيستى و كشتن تو خون به ناحق ريخته زيد را تلافى نمى كند.

اكنون بايد به هر تدبير شده تو را از اين خطر نجات دهم . براى تاءمين اين منظور نقشه اى به نظرم رسيده است و مى خواهم آنرا عملى كنم ، به شرط اين كه تو هم موافقت كنى و ترس به خود راه ندهى ، آنگاه براى ايفاى نقشه اى كه طرح كرده بود دستورى به محمد بن هشام داد و سپس رداى خود را از تن در آورد و بر سر و روى او انداخت . كشان كشان او را با خود مى برد و پى در پى به وى سيلى مى زد. همين كه به در مسجد و نزديك (ربيع حاجب ) رسيد، در حالى كه داد و فرياد راه انداخته بود، به وى گفت : اين مرد خبيث شتر بانى از اهل كوفه است . شترى به من كرايه داده كه رفتن و آمدن در اختيار من باشد، ولى بعد از نزد من گريخت و شتر را به ديگرى كرايه داده است !

من دو شاهد عادل براى اثبات اين مدعا دارم . اكنون دو تن از ملازمان خود را همراه من بفرست تا او را نزد قاضى ببرم !

(ربيع ) دو نفر ماءمور را به (محمد بن زيد) سپرد، محمد به اتفاق ماءمورين از مسجد بيرون آمد. در ميان راه رو كرد به طرف محمد بن هشام و گفت : اى خبيث ! اگر حق مرا مى پردازى كه ديگر زحمت به نگهبان و قاضى ندهم ؟ (محمد بن هشام ) نيز كه كاملا متوجه كار بود گفت : يا بن رسول الله ! حاضرم ، اطاعت مى كنم !

در اين موقع محمد بن زيد رو كرد به ماءمورين (ربيع ) و گفت : چون متعهد شده كه حق مرا بپردازد، ديگر شما زحمت نكشيد و مراجعت كنيد.

وقتى ماءمورين برگشتند، (محمد بن هشام ) كه به آسانى از خطر جسته بود، سرو روى (محمد بن زيد) را بوسيد و گفت : پدر و مادرم فدايت شود، خداوند بهتر مى دانست كه رسالت خود را در خانواده شما قرار داد. سپس گوهرى قيمتى از جيب در آورد و گفت : اكنون با قبول اين هديه ناقابل مرا مفتخر بفرمائيد!

محمد بن زيد گفت : اى پسر عم ! ما خانواده اى هستيم كه در ازاى كار نيك چيزى نمى گيريم ، من كه درباره تو از خون پدرم زيد چشم پوشيدم ، گوهر را براى چه مى خواهم ؟!

اكنون خود را پنهان كن كه (منصور) سخت در جستجوى تو است )!

وقتى محمد بن زيد داعى ، داستان را به پايان آورد، دستور داد آن (مرد اموى ) را كه از فرزندان يزيد بود و در حضور وى ايستاده و به سخنان او گوش مى داد، مانند يك تن از اولاد عبدمناف عطا دهند، آنگاه چند نفر از ماءمورين خود را همراه وى فرستاد تا او را به وطنش (رى ) برسانند و رسيد گرفته باز گردند! (مرد اموى ) نيز برخاست و مطابق معمول آن روز كه سرپادشاهان و امرا را مى بوسيدند، سر محمد بن زيد را بوسيد و رفت . (٣٤)

## قرآن مجيد

هشام بن حكم كه از شاگردان نامدار امام جعفر صادق عليه‌السلام پيشواى ششم شيعيان است مى گويد: چهار تن از مشاهير دهريه (٣٥) و بزرگان ادباى آن عصر، عبدالكريم ابن ابى العوجا، عبدالملك ديصانى ، عبدالله بن مقفع ، و عبدالملك بصرى ، در (مسجد الحرام ) واقع در مكه معظمه اجتماع نموده و درباره حج ، يكى از اركان بزرگ اسلام كه هر ساله افراد مستطيع و متمكن از سراسر دنياى اسلام به زيارت خانه خدا و انجام فرائض الهى مى روند، و نيز راجع به نفوذ زايد الوصف پيغمبر و توجه روز افزون مسلمانان به شعائر اسلامى ، و رنج و ناراحتيهائى كه مسلمين در راه ديندارى و حفظ ايمان بر خود هموار مى دارند، گفتگو مى نمودند.

پس از مطالعه جهات امر و گفتگوى بسيار، به اين نتيجه رسيدند كه بايد به معارضه و مبارزه با (قرآن ) كه اساس اين دين است برخاست ! براى نيل به اين هدف ، قرآن را پيش خود چهار قسمت نمودند تا هر كدام با فرصت كامل آنرا مطالعه و بررسى نموده و ايرادهاى ادبى و عملى بر آن گرفته و سال ديگر موسم حج در همان جا اجتماع كنند، و ايرادات خود را در ميان مسلمين منتشر سازند و بدين گونه قرآن را نقض كنند، زيرا وقتى پايه و اساس شكسته شد، تمام دين موهون و بى پايه مى گردد و از وحشتى كه از پيشرفت آن داشتند، به كلى راحت خواهند شد.

بعد از اين مذاكره و قرارداد، از يكديگر جدا شدند تا در سال آينده ، در همين موسم و همان مكان گرد آيند و يكديگر را از كار خود مطلع سازند.

چون سال بعد در ايام حج اجتماع نمودند و تعهد خود را از يكديگر خواستند، (ابن ابى العوجا) عذر خواست و گفت : چون من به اين آيه برخوردم : لوكان فيهما آلهة الا الله لفسد تا (٣٦) اگر در آسمان و زمين فرمانرواى ديگرى جز خداى يگانه بوده باشد، نظم و امور هر دوى آنها تباه خواهد شد. مطالعه آن مرا به وحشت انداخت و بلاغت آن از تعرض به آيات ديگر بازم داشت !

بعد از او (عبدالملك ديصانى ) نيز پوزش خواست و گفت : من ضمن مطالعه چون به اين آيه رسيدم :

يا ايها الناس ضرب مثل فاستمعواله . ان الذين تدعون من دون الله ، لن يخلقوا اذبابا ولواجتمعواله ، و ان يسلبهم الذباب شيئا لا يستنفذوه منه ، ضعف الطالب و المطلوب (٣٧)

اى مردم ! مثلى براى شما زده شده ، آنرا بشنويد! كسانى را كه غير از خداى يگانه معبود خويش مى خوانيد، هرگز قادر نيستند مگسى بيافرينند، اگر چه با يكديگر نيز همكارى نمايند، بلكه اگر مگسى چيزى از آنها بر بايد، نمى توانند آنرا از مگس پس بگيرند، پس طالب و مطلوب ناتوانند. (٣٨)

دقت در لفظ و معنى آن ، مرا حيران ساخت و از كارى كه در نظر داشتم منصرف شدم !!

سپس (عبدالملك بصرى ) سخن راند و گفت : بلاغت اين آيه سوره يوسف : فلما استيسوامنه خلصوانجيا: (٣٩) وقتى برادران از يوسف در خصوص باز گرداندن (بنيامين ) برادرشان ماءيوس گشتند، با خود خلوت نمودند...) مرا مبهوت ساخت و مانع از اين شد كه خيال خود را دنبال كنم !!!

در آخر (عبد الله بن مقفع ) اظهار داشت آيه سوره هود درباره چگونگى طوفان نوح كه آغاز و پايان آن داستان مفصل را در يك آيه گنجانده است چنان مرا متحير و پريشان نمود كه قدرت تفكر در ساير آيات برايم نماند!!

و قيل ياارض ابلعى مائك و يا سماء اقلعى و غيض الماء و قضى الامرو استوت على الجودى و قيل بعدا للقوم الظالمين (٤٠)

گفته شد اى زمين آب خود را فرو بر، و اى آسمان تو هم بازگير، آب كاسته شد، و فرمان خدا پايان يافت ، آنگاه كشتى در كنار كوه جودى پهلو گرفت ، و در اين وقت گفته شد مرگ بر ستمكاران !

هشام مى گويد: در اين موقع كه آن چهار نفر حيران و سراسيمه به يكديگر مى نگريستند! حضرت صادق عليه‌السلام كه آن سال نيز به حج آمده بود بر آنها گذشت ، گوئى مى دانست كه بچه كارى مشغول هستند و چه مى انديشند، بهمين جهت نيز اين آيه را از قرآن مجيد تلاوت فرمود:

قل لئن اجتمعت الانس و الجن على ان ياتوا بمثل هذا القرآن لاياءتون بمثله و لوكان بعضهم لبعض ظهيرا (٤١) يعنى : اى پيغمبر! به آنها بگو: اگر همه انس و جن گرد آيند كه مانند اين قرآن بياورند، نظير آنرا نخواهند آورد، هر چند بعضى از آنها به پشتيبانى بعضى ديگر برخيزند. (٤٢)

مهارت گوينده ! ابوالعباس احمد سفاح نخستين خليفه بنى عباس بود. قبل از اينكه سلسله بنى اميه را براندازد و خود به خلافت برسد، برادر زنى به نام (ام السلمه ) دختر يعقوب را ملاقات نمود و توسط او از خواهرش ‍ خواستگارى كرد.

(ام السلمه ) قبلا دو شوهر كرده بود. شوهر اول وى عبدالعزيز پسر وليدبن عبدالملك و شوهر دومش هشام بن عبدالملك از خلفاى بنى اميه بودند، كه به ترتيب مردند و او بيوه شده بود.

ام السلمه زنى با شخصيت و با نفوذ بود. ابوالعباس سفاح او را به كابين پانصد دينار طلا عقد بست و با وى ازدواج نمود، دويست دينار هم بلاعوض به وى اهداء كرد.

ام السلمه در كنار سفاح با خوشى و كامرانى به سر مى برد، و به زودى در دل وى جا كرد. سفاح نيز سخت او را دوست مى داشت به طورى كه در برابر او بى اختيار بود و قسم ياد كرد كه تا زنده است زن ديگرى اختيار نكند و كسى را بر او مقدم ندارد. رفته رفته چنان ام السلمه بر عقل و اراده سفاح چيره گشت كه سفاح هيچ كارى را بدون دستور و مشورت او انجام نمى داد.

هنگامى كه بنى اميه توسط نيروى سفاح تار و مار شدند، و سفاح به خلافت رسيد نيز به عهد خود وفا كرد و با اينكه شخص اول قلمرو پهناور دنياى اسلام بود، زن ديگرى را به همسرى نگرفت و تنها زن او كه همه كاره خليفه به شمار مى رفت ، همان (ام السلمه ) بود.

روزى در ايام خلافتش خالدبن صفوان كه مردى سخن سنج سخنور بود و قبلا با خلفاى اموى آميزش داشت با وى خلوت نمود و در مقام نصيحت و خير خواهى گفت : من درباره شما و قلمرو وسيعى كه بر آن سلطنت مى كنيد فكر مى كردم . ديدم شما با همه اين گشايش و وضع مساعدى كه داريد عمر گرانبهاى خود را فقط با يك زن به سر مى بريد، و هيچ در فكر عكس العمل آن نيستيد كه خليفه مسلمين و زمامدار دنياى اسلام هستيد و بايد از هر لحاظ سرحال وتر دماغ باشيد. چون بايك زن به سر مى بريد، اگر او بيمار شود، شما هم بيمار خواهيد بود و چنانچه اندوهگين شود شما نيز اندوهناك مى شويد، و بدين گونه دختران دلربا و زنان رعنا را بر خود حرام نموده و اوقات خلوت خويش را با يك زن مى گذرانيد، و از كاميابى دلبران طنار و زنان مه پيكر محروم هستيد.

اى خليفه ! بعضى از آنها زنانى فروتن ، نازك اندام و گندمگون هستند كه در مدينه متولد شده اند، عده ديگرى بلند بالا و سرخ و سفيدند، و در بصره و كوفه نشو و نما يافته اند، آنها زنانى شيرين زبان و با اعتدال ، خوش تركيب و شيك پوش ، زيبا و فريبايند، تماشاى آنها انسان را مسحور مى كند و شديدا تحت تاءثير قرار مى دهد، تا چه رسد به دختران آزاد مردان و منظر نيكوى آنها و حجب و حيائى كه دارند!

خالدبن صفوان بدين گونه سخن را ادامه داد و با استادى و مهارت خاصى كه حكايت از زبان گويا و حسن بيان وى مى نمود اوصاف و خصوصيات روحى و جسمى انواع زنان و دختران را بر شمرد.

همين كه رشته سخنش قطع شد، ابوالعباس كه فريفته گفتار دلفريب و هيجان انگيز وى شده بود، گفت : اى واى ، به خدا قسم تاكنون گوشهاى من سخنى دلپذيرتر از آنچه گفتى نشنيده است . اى خالد! آنچه گفتى تكرار كن كه بار ديگر هم بشنوم ، زيرا سخت در من اثر بخشيده است ! و خالد هم سخنان خود را نيكوتر از اول تكرار نمود سپس رخصت طلبيد و بيرون رفت .

بعد از رفتن او سفاح مدتى در پيرامون سخنان دل انگيز و پر شور خالد به فكر فرو رفت . در همان وقت همسرش (ام السلمه ) وارد شد و ديد كه خليفه گرفته است .

ام السلمه كاملا مراقب حال شوهر مهربانش سفاح بود، مواظب بود كه هميشه سرحال و مسرور باشد، و مقيد بود كه در كارها تا آنجا كه ميسر است به دلخواه او رفتار كند، و به وى كمك نمايد.

همين كه مشاهده كرد شوهرش دچار تشويش خاطر شده است ، پرسيد: مگر اتفاق سوئى روى داده است ، يا خبر بدى براى خليفه رسيده كه شما را ناراحت كرده است ؟

سفاح گفت : نه ! هيچكدام اتفاق نيفتاده است !

(ام السلمه ) پرسيد: پس علت چيست كه گرفته ايد و شما را بدين گونه مى بينم ؟ سفاح خواست موضوع را كتمان كند، ولى اصرار پى در پى (ام السلمه ) او را ناگزير به اظهار سخنان خالد كرد.

ام السلمه بعد از شنيدن سخنان خالد، از سفاح پرسيد: چه جوابى به اين پدر سوخته دادى ؟ سفاح گفت : اى واى آن بيچاره براى من خيرخواهى مى كرد و تو به او فحش مى دهى ؟!

ام السلمه چيزى نگفت و با خشم از نزد سفاح خارج شد. سپس عده اى از پيشخدمت هاى خود را خواست و به آنها دستور داد بروند خالد بن صفوان را پيدا كنند و آنقدر به وى كتك بزنند كه جاى سالمى در بدنش ‍ نماند.

خالد بن صفوان گفت : وقتى از نزد خليفه بخانه ام برگشتم ، از اينكه خليفه را مسرور و پرنشاط ديدم ، و تاءثير سخنان خود را در وى مشاهده نمودم كه چگونه دچار اعجاب شده است ، ترديد نداشتم كه جايزه خوبى برايم خواهد فرستاد.

فاصله اى نشد كه ديدم عده اى از پيشخدمت هاى دربار به طرف خانه من مى آيند. در آن موقع جلو در خانه ام نشسته بودم و يقين كردم كه آنها حامل جايزه خليفه براى من هستند!

آنها آمدند و از من سراغ خالد بن صفوان را گرفتند، من گفتم ، خود من هستم !

ناگاه يكى از پيشخدمت ها با چماق كلفتى كه در دست داشت به من حمله كرد. من هم بلادرنگ خود را بدرون خانه افكندم و در را از پشت بستم و پنهان شدم .

چند روز به همان حال در گوشه خانه و پنهان از نظر همه به سر بردم و از خانه بيرون نرفتم . ضمنا متوجه شدم كه مطلب به گوش (ام السلمه ) زن سفاح رسيده است ، و پيشخدمت ها از طرف او ماءموريت داشته اند.

ابوالعباس در آن چند روز به هوس ملاقات من افتاده بود، و سخت مرا طلب مى نمود ولى مرا نمى يافتند. يك روز ديدم عده اى ريختند به خانه ام و گفتند: خليفه تو را مى طلبد زود باش شرفياب شو!

يقين كردم كه (ام السلمه ) كار خود را كرده و حكم اعدامم را صادر نموده است . ولى هنگامى كه وارد دربار شدم و به حضور خليفه ابوالعباس سفاح رسيدم ، اشاره كرد بنشينم .

بعد از نشتن به اطراف خود نگاه كردم ديدم ، پشت سرم درى است و پرده اى بر آن آويخته اند از پشت حركتى به چشم مى خورد! كه معلوم بود اوضاع از چه قرار است !!

خليفه گفت : اى خالد! سه روز است كه تو را نمى بينم . به عرض رساندم كه در اين مدت بيمار بودم . خليفه :ها خالد! چند روز قبل درباره اقسام زنان نيك منظر و حالات و اوصاف دلر باى آنها سخنانى گفتى و چنان توصيف نمودى كه اصلا به گوش من نخورده بود، باز هم آن سخنان را باز گو!

خالد: بله يا امير المؤ منين ، همين عرايض بود، و اضافه كردم كه وقتى انسان سه زن داشت مانند سه پايه اى است كه ديگ جوشانى را روى آن بگذارند.

خليفه : پسر عم پيغمبر نباشم اگر چنين سخنى را آن روز از تو شنيده باشم . اى خالد چه مى گويى ؟

خالد... و افزودم كه وقتى چهارتا شد، براى شوهر خطرناك خواهند بود، زود او را پير مى كنند، و دچار بيمارى مى نمايند، و چيزى نمى گذرد كه مرد را به زانو درمى آورند!

خليفه : اى خالد؟! واى بر تو! من اين حرفها را پيش از اين نه او تو و نه از ديگرى نشنيده ام ، يعنى چه ؟

خالد: نه ! به خدا شنيده اى ! همين است كه گفتم !

خليفه : عجب ! مى خواهى بگويى من دروغ مى گويم ؟

خالد گفت : يعنى شما هم مى خواهيد مرا به كشتن بدهيد؟!

خالد گفت در اين موقع صداى خنده اى از پشت پرده شنيدم ، و متوجه شدم كه ام السلمه نشسته و سخنان ما را مى شنود. به همين جهت گفتم :

يا اميرالمؤ منين بعلاوه به عرض رسانيدم كه طائفه (بنى مخزوم ) گل سرسبد قبيله قريش هستند، و يكى از آن گلها هم در كنار شماست با اين وصف شما چشم به زنان ديگر و كنيزان دوخته ايد!!

ناگهان صداى ام السلمه از پشت پرده بلند شد و به من گفت : پسر عمو! به خدا راست گفتى . عجب ! تو اين صحبت ها را كرده اى ، ولى اميرالمؤ منين آنرا تغيير داده و از زبان تو چيزهاى ديگرى به من مى گفت .

در اين موقع خليفه به خود آمد و رو كرد به من و گفت : عجب حقه اى زدى ، خدا تو را بكشد و ذليلت كند با اين كارى كه كردى !

من اجازه گرفتم و از دربار بيرون آمدم و يقين پيدا كردم كه چون خاطر (ام السلمه ) آسوده شده ، ديگر خطرى متوجه من نخواهد بود.

چيزى نگذشت كه فرستادگان (ام السلمه ) سر رسيدند و ده هزار درهم و يك صندوق پر از لباس و اسب و غلامى از طرف وى به من بخشيدند.(٤٣)

## آنچه پشت ظالم را مى شكند

(منصور) خليفه معروف عباسى پيش از آنكه به خلافت برسد از طرف برادرش (احمد سفاح ) به حكومت ارمنستان منصوب شد. در يكى از روزها كه منصور براى رسيدگى به شكايات مردم در ديوان مظالم نشسته بود، و ارباب رجوع را مى پذيرفت ، مردى وارد شد و گفت : اى امير! من به دادخواهى آمده ام ، ولى پيش از آنكه شكايتم را به عرض رسانم ، مثلى مى زنم و از شما خواهش مى كنم به آن گوش دهيد.

(منصور) گفت : بگو!

شاكى گفت : من اينطور يافته ام كه خداوند مخلوق خود را به چند طبقه منقسم ساخته است :

مثلا بچه وقتى به دنيا مى آيد جز مادرش كسى را نمى شناسد، و جز او كسى را نمى خواهد، هر وقت از چيزى ترسيد به او پناه مى برد.

وقتى بزرگتر شد متوجه مى شود كه پدرش مهمتر از مادرش مى باشد و از او قوى تر است . بدين لحاظ هر گاه چيزى او را ناراحت كرد به پدرش پناه مى برد.

سپس كه سنين عمرش بالاتر رفت و به ميان اجتماع آمد و در زندگى به اشكالى برخورد نمود، به حاكمى كه بر او حكومت مى كند پناه مى برد تا به دادش برسد.

اگر ديد كه حاكم گوش به او نداد و در حقش ظلم نمود، به خداوند و خالق خود پناه مى برد و از وى يارى مى طلبد!

اى امير! اينك من هم از خداوند يارى خواسته ام و به او پناه برده ام ، متوجه خود باش !

(منصور) از اين سخن به هراس افتاد و پرسيد: چه شده و اكنون چه حاجتى دارى ؟

شاكى گفت : (پسر نهيك ) فرماندار تو به من ظلم نموده و ملك مرا از من گرفته است .

(منصور) گفت سخنان اول را بار ديگر تكرار كن !

شاكى آنچه را گفته بود بازگو كرد.

منصور گريست و دستور داد ملكش را به او پس دهند.

آنگاه (ابن نهيك ) را از حكومت آن ناحيه معزول كرد و دست او را از تصرف در اموال مردم كوتاه نمود.(٤٤)

نبايد فراموش كرد كه منصور خليفه جبار عباسى مانند همه جباران و طاغوتيها با خدا سر و كارى نداشته اند. پرونده سياه آنها به گواهى تاريخ ، بيدادگريها و از خدا بى خبريهاى آنان را ثبت كرده است .

ولى منصور و منصورها، گاهى هم از اين كارها داشته اند، و تكانى خورده اند، ولى هماندم و پس از چندى باز همان آش بوده و همان كاسه !

احتجاج و اعتراف منصور خليفه عباسى مردى دانشمند بود، و در فقه و احكام اسلامى دست داشت .

او خود را مردى اصولى مى دانست و مى خواست تمام كارهايش روى حساب و برنامه باشد.

حتى او هنگام وصول ماليات دولتى و صرف آنها تا دانه آخر را حساب مى كرد و صورت ريز آنرا منظور مى داشت ، به طورى كه از يك دانه آن هم صرف نظر نمى كرد.

روزى مردى آمد نزد وى و از شخصى نام برد و توضيح داد كه قسمتى از امانت هاى بنى اميه در نزد اوست .

منصور دستور داد مرد مزبور را احضار كنند. وقتى مرد آمد منصور گفت : امانت هاى بنى اميه را بيرون بياور و به ما تسليم كن .

مرد گفت : اى خليفه ! آيا تو وارث آنها هستى يا وصى و جانشين ايشان ؟!

منصور گفت : بنى اميه به مسلمانان خيانت كردند.

چون من امروز زمامدار مسلمين هستم ، از اين رو بايد به نمايندگى ايشان اين اموال ربوده شده را مسترد بدارم .

مرد مورد نظر گفت : خليفه بايد شاهد بياورد كه اين امانتها از آن اموالى است كه آنها مورد دستبرد قرار داده و خائنانه برده اند، وگرنه بهتر مى دانيد كه به صرف ادعا موضوع ثابت نمى شود! چون آنها اموال ديگرى هم داشته اند كه متعلق به خود آنها بوده است .

منصور مدتى سر به زير انداخت و به فكر فرو رفت سپس سر برداشت و گفت : رهايش كنيد!

وقتى مرد مزبور ديد خليفه در پاسخ وى فرو ماند و مجاب شد گفت : به خدا قسم امانتى از بنى اميه در نزد من نيست ، ولى چون ديدم راه احتجاج و مناظره به مقصود نزديكتر است ، لذا از اين راه وارد شدم !

اين مرد كه از من سعادت نموده و گفته است اماناتى از بنى اميه در نزد من هست ، برده و زرخريد من است كه از نزد من گريخته و خواسته است بدين وسيله مرا گرفتار سازد.

خليفه مرد ساعى را تهديد كرد كه بايد حقيقت را بگويد. او هم اقرار نموده كه برده است و تعلق به آن مرد دارد. مرد گفت : اكنون كه اعتراف نمود، من هم او را آزاد مى كنم و ديگر تعلقى به من ندارد!(٤٥)

بخيل گويند منصور دوانقى خليفه معروف عباسى حافظه نيرومندى داشت . حافظه او به حدى بود كه اگر يكبار شاعرى قصيده اى را مى خواند، او از حفظ مى كرد، و بلافاصله از آغاز تا پايان آنرا مى خواند!

منصور، بعلاوه غلامى داشت كه اگر قصيده اى را دوبار مى خواندند از بر مى كرد. همچنين كنيزى خوش ذوق داشت هر گاه قطعه شعرى را سه نوبت مى شنيد، حفظ مى نمود و فى الفور از بر مى خواند!

چنانكه مشهور است منصور مرد بسيار بخيلى بود. او حتى در پرداخت دستمزد كاركنان دولت هم سختگيرى مى نمود، و موقع دخل و خرج يك (دانگ ) يعنى يك ششم مثقال را هم حساب مى كرد و به همين جهت نيز مشهور به (دوانقى ) شد، زيرا كه عرب دانگ را (دانق ) مى خواند و (دوانق ) جمع آنست .

وى كه دومين خليفه عباسى بود به واسطه بخلى كه داشت ، بسيارى از نيازمندان را كه روى به دربار وى مى آوردند از خود مى راند، همچنين ادبا و شعرائى را كه چشم به بذل و بخشش او داشتند محروم مى كرد.

در عهد خلفاى پيش از وى ، اهل ادب و شعر مورد تفقد و تشويق قرار مى گرفتند و از طرف خلفا و امرا به دريافت صله و جوائز نائل مى گشتند، ولى در روزگار منصور كه خست طبع او اجازه آمد و رفت به دربار، به شعرا و ادبا نمى داد، همه از دور او پراكنده شدند.

منصور براى اينكه به طور شرافتمندانه اى خود را از پرداخت صله و جايزه به ادبا و شعرا آسوده گرداند، چاره اى انديشيده بود كه تا آنروز سابقه نداشت . بدين گونه كه وقتى شاعرى مى آمد تا قصيده و اشعار خود را در حضور او بخواند، منصور به وى مى گفت گوش كن ! اگر قبلا كسى اين اشعار را از حفظ داشته باشد، يا ثابت شود كه شعر از شاعر ديگرى است ، نبايد از ما انتظار صله داشته باشى ، ولى چنانكه كسى آنرا از بر نداشت و معلوم شد كه از شاعر ديگرى هم نيست ، آن وقت ما به وزن طومارى كه شعرت را در آن نوشته اى پول كشيده به تو مى دهيم !

شاعر بى نوا هم كه از همه جا بى خبر بود، به اطمينان اينكه شعر اثر طبع خود اوست و پيش از وى كسى از حفظ نكرده است ، شرائط را مى پذيرفت و با اجازه خليفه قصيده خود را مى خواند.

همين كه اشعار او به انتها مى رسيد، چون منصور تمام آنرا از بر كرده بود، به شاعر نگون بخت مى گفت : اكنون گوش كن تا من نيز اشعارى را كه خواندى از حفظ بخوانم ، آنگاه تمام قصيده را هر چند طولانى بود مى خواند، سپس به غلام خود كه در اين اوقات آماده كار و دوبار شنيده و از حفظ كرده بود، دستور مى داد كه او نيز قصيده شاعر را بخواند، غلام هم فورا همه را تحويل مى داد.

در اين هنگام خليفه به شاعر مى گفت : چنانكه مى بينى نه تنها من و اين غلام اشعارى را كه خواندى از حفظ داريم ، بلكه اين كنيز كه در پس پرده نشسته نيز آنرا از بر دارد، سپس با اشاره خليفه ، كنيزك هم كه سه باز از شاعر و خليفه شنيده بود، قصيده را از اول تا آخر مى خواند!

شاعر بيچاره با مشاهده اين وضع هاج و واج مى شد، و بدون دريافت چيزى سر به زير مى انداخت و از دربار خلافت با حسرت و دست خالى بيرون مى رفت . اين وضع بدين منوال جريان داشت ، تا اينكه روزى (اصمعى ) شاعر توانا و ظريف و مشهور عرب كه از نديمان و حضار مجلس خلفاى عباسى بود، به تنگ آمد و تصميم گرفت ، اين عادت ناپسند خليفه را ترك وى دهد.

(اصمعى ) اشعارى مشتمل بر كلمات مشكل ساخت ، سپس آنرا بر روى يك ستون سنگى شكسته اى نوشت ، آنگاه آنرا در عبائى پيچيد و بار شتر كرد و خود نيز تغيير لباس داده هب صورت يكنفر عرب باديه در حالى كه نقاب زده بود و جز دو چشمش پيدا نبود، آمد نزد منصور و با لحنى كه وى تشخيص ندهد گفت :

خداوند سايه خليفه را پاينده بدارد! من قصيده اى در ستايش خليفه سروده ام و اينك اجازه مى خواهم كه آنرا بخوانم .

منصور هم طبق معمول گفت : برادر عرب ! ما با شعرا عهد و پيمانى داريم و آن اينكه اگر قصيده از شاعر ديگرى باشد، چيزى به تو نخواهيم داد و چنانچه از خودت بود، به وزن آنچه شعرت را در آن نوشته اى صله خواهى يافت !

(اصمعى ) هم قبول كرد و سپس شروع به خواندن قصيده خود نمود كه پر از الفاظ عجيب و غريب و لغات ناماءنوس و جملات غامض و پيچيده بود. از جمله چند شعر زير است :

صوت صفير البلبلى ، هيج قلبى المثلى

الماء والزهر معا، مع زهر لحظ المقل

والعود قددنددنلى ، والطبل طبططبلى

والرقص قد طبطبلى ، والسقف قد سقسقسقلى

ولو ترانى راكبا، على حما را هزلى

يمشى على ثلاثة ، كميشته العرنجلى

والناس ترجمجملى فى السوق بالقلقللى

والكل كعكع كعكع ، خلفى ، و من حوللى

لكن مشيت ها ربا من خشيته العقنقلى

الى لقاء ملك ، معظم مبجل ياءمر لى

بخلعة ، حمراء كالدمدملى

اجر فيها ماشيا، مبعددا للذيل

انا الاديب الالمعلى من حى ارض الموصلى

نظمت قطعا زخرفت ، تعجز الادبلى

اقول فى مطلعها، صوت صفير البلبل

قصيده به پايان رسيد ولى منصور با همه دقتى كه نمود نتوانست اين اشعار عجيب و ناهموار را از حفظ كند و براى اولين بار در كار خود فرو ماند! ناچار نگاهى به غلام و كنيز كرد تا اگر از حفظ نموده اند بخوانند، ولى آنها هم از بر نكرده بودند. زيرا آن دو نفر به ترتيب در نوبت دوم و سوم مى توانستند حفظ كنند.

سرانجام منصور شاعر را مخاطب ساخت و گفت : اى برادر عرب ! معلوم شد كه شعر را خودت گفته اى و پيش از تو كسى از حفظ ندارد، اكنون ما مى خواهيم به وعده خود عمل كنيم ، بنابراين ، طومارى كه شعرت را در آن نوشته اى بياور تا به وزن آن پول كشيده به تو عطا كنيم .

(اصمعى ) با همان ريخت و وضعى كه به خود گرفته بود گفت : خداوند سايه خليفه را پاينده بدارد، من مرد فقيرى هستم ، به طورى كه از شدت فقر يك ورق كاغذ پيدا نكردم كه شعرم را در آن بنويسم . مدتى بود كه يك ستون سنگى شكسته از عهد مرحوم پدرم در گوشه خانه ما افتاده بود كه احتياجى به آن نداشتم . از ناچارى و فقر قصيده ام را روى آن نوشته و اينك بار شتر كرده با خود آورده ام !!

منصور از ديدن ستون سنگى كه وزنى گران داشت ، در شگفت ماند و ديد اگر تمام موجودى خزانه را در يك كفه ترازو بريزند با آن برابرى نمى كند! ولى چون اين كار به ظرافت و مزاح شبيه تر بود تابه حقيقت ، و خليفه نيز از هوش و فراست بهره مند بود، با كمى تاءمل رو كرد به حضار و گفت : گمان مى كنم اين عرب بيابانگرد كسى جز (اصمعى ) نباشد، و خواسته است شيرين كارى كند. سپس او را به حضور خواست و نقاب از چهره اش برداشت و همه ديدند (اصمعى ) است .(٤٦)

## بهلول عاقل

(بهلول ) از شاگردان حضرت صادق عليه‌السلام بود. در زمان منصور خليفه عباسى مى زيست . در آن روزها منصور دنبال بهانه اى مى گشت تا بدان وسيله حضرت صادق عليه‌السلام را به قتل رسانده ، اصحاب و شاگردان آن پيشواى عاليقدر اسلام را متفرق سازد. يكى از اين بهانه جوئيها اين بود كه از (بهلول ) خواستند گواهى دهد كه امام صادق عليه‌السلام قصد دارد بر ضد بنى عباس قيام كند و خلافت را تصاحب نمايد تا اين كه با اين تهمت حضرت را بازداشت نموده و شهيد كنند، و بدين گونه بزرگترين مانع حكومت بنى عباس را از ميان بردارند.

(بهلول ) از حضرت كسب تكليف كرد امام صادق عليه‌السلام هم دستور داد خود را به ديوانگى بزند و بى وقار نشان دهد. او نيز چنين كرد و به (ديوانه ) مشهور شد، ولى در حقيقت عاقل ترين مردم عصر بود.

(بهلول ) با (ابوحنيفه ) امام اعظم اهل تسنن گفتگو داشته كه همه جالب و خواندنى است . از جمله داستان زير است :

روزى بهلول مطابق معمول (در شهر كوفه ) سوار چوبدستى خود شده و در كوچه و بازار مى گشت . در ميان راه از در مسجد (ابوحنيفه ) گذشت و ديد كه ابوحنيفه بر منبر نشسته و مردم را موعظه مى كند.

او نيز همانجا ايستاد و لحظه اى به سخنان ابوحنيفه گوش داد. بهلول شنيد كه ابوحنيفه مى گويد: جعفر بن محمد (حضرت صادق ) عقيده دارد كه كارها با اختيار از بندگان خدا سر مى زند، در صورتى كه آنچه بندگان انجام مى دهند در حقيقت خواسته خداست ، و آنها از خود اختيارى ندارند!

ديگر اين كه وى مى گويد: خداوند موجود است ولى نمى شود او را ديد، در صورتى كه اين نيز دروغ است و هر موجودى ديدنى است !

همين كه بهلول اين سخنان را شنيد دست برد و كلوخى از زمين برداشت و سر ابوحنيفه را هدف گرفت و به سوى او پرتاب نمود.

كلوخ به سر وى اصابت كرد و آنرا شكست و خون بر رويش جارى گشت ! سپس سوار چوب خود شد و با بچه ها به ميان كوچه ها دويد.

ابو حنيفه از حركت ناهنجار بهلول خشمگين شد. آنگاه از منبر به زير آمد و يك راست رفت نزد خليفه و از وى شكايت نمود.

وقتى خليفه (ابوحنيفه ) را با آن حال ديد، ناراحت شد و فى الحال دستور داد (بهلول ) را هر كجا هست پيدا كنند و بياورند.

چون بهلول را حاضر كردند، خليفه پرسيد: چرا با پيشواى مسلمين چنين كردى ؟

بهلول گفت : از خود وى علت آنرا سؤ ال كن !! او مى گويد، جعفربن محمد عقيده دارد كه بندگان از خود اختيار دارند، در صورتى كه دروغ است و تمام كارها از خداست . اگر اعتقاد امام اعظم اين باشد، پس سر او را خداوند با اين كلوخ شكسته است ، تقصير من چيست ؟!

و نيز مى گويد: جنس از هم جنس خود متاءثر نمى شود و عذاب نمى بيند، وقتى (ابوحنيفه ) خود از خاك است و اين كلوخ نيز از خاك مى باشد، چرا بايد از هم جنس خود متاءثر و ناراحت شود؟!

همچنين او معتقد است كه : هر موجودى بايد ديده شود، خليفه از وى سؤ ال كند، آيا اين درد كه او از اين زخم احساس مى كند، و امام اعظم را رنج مى دهد، ديده مى شود؟! اين را گفت و از نزد خليفه بيرون رفت .(٤٧)

نتيجه بدمستى منصور خليفه عباسى فرزند خود محمد ملقب به (مهدى ) را به حكومت (رى ) منصوب داشت و (شرقى بن قطامى ) را كه مردى دانشمند و تاريخ دان و خوش محضر بود، به نديمى او گماشت .

منصور به مهدى توصيه كرده بود كه مكارم اخلاق و تاريخ گذشتگان و اشعار شعراى گذشته و حال را از او فرا گيرد.

در يكى از شبها (مهدى ) به شرقى گفت : مى خواهم داستانى را رويدادهاى گذشتگان براى من نقل كنى كه بهجت و سرور مرا برانگيزد.

(شرقى ) گفت : اى امير! يكى از پادشاهان حيره (٤٨) دو نديم و همدم داشت كه هميشه با او بودند، و هيچگاه از وى جدا نمى شدند. پادشاه هم آنها را سخت دوست مى داشت .

يك شب پادشاه از كثرت ميگسارى و بازى و عياشى عنان عقل را از دست داد و بد مستى ها كرد و آن ميان شمشير كشيد و هر دو نديم را به قتل رسانيد.

فردا صبح كه سراغ نديمان خود را گرفت . گفتند: ديشب در عالم مستى با دست خود آنها را كشتى .

پادشاه از كشته شدن آنها و عمل خود فوق العاده ناراحت شد و بى تابى فراوانى نمود، و مدتى دست از خوردن و آشاميدن كشيد. سپس دستور داد آنها را به خاك سپارند و گنبدى بر روى مدفن آنها بنا كنند.

معماران دو گنبد كنار هم روى مدفن آنها ساختند، و (غريين ) نام نهادند (٤٩) آنگاه پادشاه دستور داد هر كسى از پهلوى (غريين ) مى گذرد، بايد در برابر بارگاه آنها به خاك بيفتد و سجده كند و هر كس ‍ امتناع ورزيد، نخست دو حاجت او را روا كنند و سپس سرش را از تن جدا سازند.

بدين گونه مدفن دو نديم مقتول پادشاه ، سجده گاه اجبارى مردم شده بود، و هر كس از آنجا مى گذشت عادت كرده بود كه به احترام (غريين ) به خاك بيفتد و آنها را سجده كند.

## روزى گازرى

(لباس شوئى ) در حالى كه لباسهاى زيادى با خود حمل مى كرد و چو بدستى كلفت لباس شوئى در دست داشت از آنجا عبور كرد. موكلين (غريين ) گفتند سر به خاك بگذار و طبق امر پادشاه سجده كن . گازر گفت سجده نمى كنم .

موكلين هم او را بردند نزد پادشاه و گفتند: اين مرد از دستور سلطان سر پيچى نموده و حاضر نشد (غريين ) را سجده كند، ناگزير او را به حضور آورديم .

پادشاه - چرا سجده نكردى .

گازر - اينها دروغ مى گويند، من سجده كردم .

پادشاه - نه ! ماءمورين من راست مى گويند، تو دروغگو هستى . زود باش ‍ دو حاجت خود را بخواه و مهياى كشته شدن شو!

گازر - حاجت اول من اينست كه با اين چوب دستى يك ضربه محكم بر گردن شما بزنم !

پادشاه - اى نادان احمق ! حاجت ديگرى بخواه كه براى خودت يا زن و فرزند و باز ماند گانت ثمر بخش باشد.

گازر - حاجت من همين است كه گفتم !

پادشاه رو كرد به وزيران خود و گفت : تكليف چيست ، و چطور حاجت اين نادان را عملى سازم ؟

وزراء گفتند: چاره اى نيست . اگر دست از سنت خود بردارى مايه ننگ و عار است . چون پادشاه بايد خود را به اجراى فرمانى كه صادر كرده است ملزم بداند.

پادشاه گفت : پس شما او را ببينيد و بگوئيد حاجت ديگرى بخواهد ولو نصف سلطنت من باشد، چون گردن من تاب تحمل ضرب چوب دستى او را ندارد.

وزيران موضوع را با (گازر) در ميان گذاردند، ولى گازر گفت : نه ! جز اين كه گردن شاه را با چوب دستى بكوبم ، به چيز ديگرى رضا نمى دهم .

پادشاه ديد چاره اى نيست ، و بايد به قول خود وفا كند، و تن به قضا بدهد. گازر چون پادشاه را مهياى ايفاى نقش خود ديد، چوبدستى را بلند كرد و محكم بر گردن پادشاه كوفت . ضربت همان و افتادن وغش كردن پادشاه همان !

شاه از صدمه آن ضربت بسترى شد و تا يك سال تحت معالجه بود. حال وى به قدرى و خيم شده بود كه آب را با پنبه به حلق او مى ريختند. وقتى اندكى بهبودى يافت و توانست غذا بخورد و آب بنوشد و بنشيند پرسيد (گازر) چه شد؟

گفتند: بعد از آن ماجرا او را به زندان افكنده ايم و هم اكنون محبوس است . پادشاه دستور داد احضارش كنند. گازر هم وارد شد.

پادشاه - خوب ، حاجت ديگر خود را بخواه كه مى خواهم هر چه زودتر تو را بكشم .

گازر - حاجت ديگر من اينست كه با همين چوبدستى ضربه ديگرى به آن طرف گردن پادشاه وارد سازم !

پادشاه - عجب آدم جاهلى هستى ! سپس از وحشت آن تكان سختى خورد و نقش بر زمين شد.

وزراء شاه را بلند كردند و به حال آورده سرجاى خود نشاندند. بعد از آنكه آرامش خود را حفظ كرد. گازر را مخاطب ساخت و با نرمش و مهربانى گفت :

- اى بيچاره ! اين چه حاجتى است ؟ چه سودى به حال تو دارد، اقلا حاجتى بخواه كه فائده اى داشته باشد.

گازر - عرض كردم حاجت فدوى همين است ! پادشاه مجددا با وزراء مشورت نمود ولى همگى گفتند براى حفظ موقعيت مقام سلطنت چاره نيست بايد تقاضاى او را بپذيرى و تسليم سرنوشت شوى .

شاه گفت : واى بر شما، من مدت يك سال از صدمه ضربت اول او بيمار و بسترى بودم ، وقطعا با ضربه دوم او جان خواهم داد، اين چه نظرى است كه اظهار مى داريد؟

وزراء گفتند: قربان ! راءى ما همين بود كه عرض كرديم و صلاح پادشاه خود را در آن ديديم ! اكنون صلاح مملكت خويش خسروان دانند! پادشاه حيران شد و به فكر فرو رفت . زيرا نه مى توانست حاجت دو گازر را اجابت كند و تسليم نظريه وزيران شود، و نه هم مى خواست كه صريحا مقررات خود را زير پا گذارد، وزير قول خود بزند.

بعد از مدتى فكر و تاءمل رو كرد به گازر و گفت : راستى روزى كه تو را نزد من آوردند نگفتى كه من سجده كرده ام و ماءمورين دروغ مى گويند؟

گازر گفت : قربان ! چرا من كه عرض كردم ، ولى اعليحضرت قبول نكردند.

پادشاه گفت : حالا راستش را بگوسجده كردى يا نه ؟!

گازر گفت : بله سجده كردم .

پادشاه كه منتظر اين جمله بود، فورا از جا برخاست و سر (گازر) را بوسيد و گفت : تصديق مى كنم كه تو راست مى گوئى و موكلين (غريين ) به من دروغ گفتند. اكنون آنها در اختيار تو هستند، برو هر بلائى كه مى خواهى به سر آنها بياور...!

مهدى عباسى از شنيدن اين داستان آنقدر خنديد كه پا به زمين مى سائيد و به (شرقى ) مى گفت : احسنت ، احسنت ! سپس جايزه شايسته اى به وى داد.

آيا قلب هم داريد؟ گفتگوى (هشام بن حكم ) شاگرد برازنده امام ششم حضرت صادق عليه‌السلام با (عمروبن عبيد) يكى از روساى فرقه معتزله اهل تسنن درباره (امامت ) از داستانهاى شيرين و خواندنى است .

(هشام ) مردى فقيه ، اصولى ، محدث ، متكلم و سخنور بود. او در مناظرات مذهبى و بحث هاى علمى مهارتى به سزا داشت از لحاظ نبوغ و استعداد و سرعت انتقال ميان چهار هزار نفر از شاگردان دانشمند حضرت صادق عليه‌السلام مشهور بود.

داستانها و لطائف گفتار او در مناظره با دانشمندان ملتهاى مختلفه و روساى مذهب اهل تسنن ، پيرامون عقايد دينى و مسائل كلامى در كتابهاى مربوطه مسطور و معروف است .

هشام در شهر (كوفه ) كه مركز شيعيان عراق بود متولد گرديد، و در (واسط) نزديك بغداد پرورش يافت و در بغداد به كسب و تجارت پرداخت .

او نخستين كسى است كه در عالم اسلام ، اصول عقايد و بحث امامت را از نظر علمى مورد بحث و بررسى قرارداد و در آن باره كتابها نوشت ، و راه را براى آيندگان گشود و به اتكاى دليهاى عقلى و نقلى هدفهاى عالى و مزاياى مكتب متين امام صادق عليه‌السلام را براى جامعه شيعه و دانشمندان ملل بيگانه روشن و مدلل ساخت .

او هيچگاه در بحث خداشناسى درمانده نگشت .

هيچكس او را در مناظرات مذهبى و مذاكرات علمى محكوم نكرد، بلكه تنها او بود كه يكه تاز اين ميدان به شمار مى آمد و همه جا بر هم آوردان غلبه مى يافت .

هشام مانند بسيارى از شاگردان حضرت صادق عليه‌السلام هر ساله كه به حج مى رفت ، يا در مدينه خدمت آن حضرت و فرزندش امام هفتم موسى كاظم عليه‌السلام مشرف مى گشت ، از آن دو امام عالي مقام استفاده شايان مى برد، و اشكالات خود را در علوم وفنون گوناگون مى پرسيد و پاسخ مى شنيد و با بهره كافى بر مى گشت ، سپس آنچه اندوخته بود، هنگام مناظره با حريفان خود به كار مى برد.

يونس بن يعقوب كه از بزرگان شاگردان امام ششم است مى گويد: يكسال موسم حج (هشام بن حكم ) در (منى ) به خدمت حضرت صادق عليه‌السلام رسيد. در آن موقع هشام جوانى نورس بود و به تازگى تارهائى از مو، در صورتش روئيده بود. گروهى از شاگردان بزرگ امام صادق و علماى سالخورده شيعه مانند: حمران بن اعين ، قيس بن ماصر، و ابوجعفر احوال (مومن طاق ) و غيره در خدمت حضرت بودند. امام صادق عليه‌السلام هشام را كه جوانى كم سن بود، بر آنها مقدم داشت و او را بالاتر از همه جاى داد، سپس براى اينكه ، اين كار بر حضار گران نيايد، فرمود: اين جوان با دل و زبان و دست خود ما را يارى مى كند.

آنگاه فرمود: اى هشام ! آنچه ميان تو و عمر و بن عبيد گذشت نقل كن ! و سوالاتى را كه از وى نمودى باز گو!

(هشام ) گفت : فدايت گردم ! من مقام شما را بسيار بزرگ مى دانم و از سخن گفتن در حضور انورت شرم دارم ، زيرا كه زبانم در پيشگاه حضرتت به خوبى نمى گردد! حضرت فرمود: اى هشام ! هر گاه ما دستورى به شما مى دهيم اطاعت كنيد و در مقام انجام آن برآئيد. هشام هم پذيرفت و ماجرا را بدين گونه شرح داد:

به من اطلاع دادند كه (عمروبن عبيد) روزها با شاگردان خود در مسجد بصره مى نشيند و درباره (امامت ) بحث و گفتگو مى كند و عقيده شيعه را در خصوص لزوم وجود امام در ميان خلق تخطئه مى نمايد. اين مطلب براى من بسيار گران تمام شد، به همين جهت آهنگ بصره نمودم و روز جمعه به مسجد شهر در آمدم . جمعيت انبوهى گرداگرد عمر وبن عبيد حلقه زده بودند. او هم لباس پشمى سياه رنگى پوشيده و پارچه اى مانند عبا روى دوش انداخته بود، و مردم پى در پى از وى پرسش مى كردند. من نزديك رفتم و از حاضران مجلس خواستم كه در حلقه خود جائى به من بدهند. آنها هم برايم جا باز كردند، بطورى كه توانستم در ميان صف بنشينم . سپس (عمروبن عبيد) را مخاطب ساختم و گفتم :

اى مرد دانشمند! من شخص غريبى هستم ، اجازه مى دهى از شما سؤ الى بكنم ؟

گفت : آرى .

گفتم : آيا شما چشم داريد؟!

گفت : اى فرزند! چيزى را كه مى بينى ، چرا سؤ ال مى كنى ؟

اين چه سؤ الى است ؟

گفتم : سؤ الات من از اين قبيل است . خواهش مى كنم توجه بفرمائيد و با حوصله جواب آنها را بدهيد.

گفت : فرزند! سؤ ال كن هر چند سؤ الات تو احمقانه است !

گفتم : از شما سؤ ال مى كنم ، ولى به شرط اينكه هر طور بود پاسخ آنرا بدهيد.

گفت : بسيار خوب سؤ ال كن ! گفتم : شما چشم داريد؟ گفت : آرى .

گفتم : چه كارى با آن انجام مى دهيد؟ گفت رنگها و اشخاص را مى بينيم . گفتم : آيا بينى داريد؟ گفت : آرى . گفتم : با آن چه مى كنيد!

گفت : بويها را به وسيله آن استشمام مى كنم .

گفتم : آيا دهان هم داريد؟ گفت : آرى . گفتم : با آن چه مى كنيد؟ گفت : طعم خوردنيها و آشاميدنيها را مى چشم .

گفتم : زبان داريد؟ گفت : آرى . گفتم : آنرا براى چه مى خواهيد؟ گفت : با آن سخن مى گوييم .

گفتم : گوش هم داريد: گفت : آرى . گفتم گوش به چكار مى آيد؟ گفت براى اينكه صداها را بشنوم . گفتم : دست هم داريد؟ گفت : آرى . گفتم . دست را براى چه مى خواهيد؟ گفت كارهاى سخت را با آن انجام و چيزهاى نرم را به وسيله آن از سخت تميز مى دهم .

گفتم : آيا پا هم داريد؟ گفت . آرى . گفتم : با آن چه مى كنيد؟ گفت : از جائى به جائى مى روم .

گفتم : بسيار خوب بفرمائيد بدانم آيا شما قلب هم داريد؟!

گفت : آرى : گفتم : قلب را براى چه كارى لازم داريد گفت : به وسيله قلب آنچه بر اعضايم مى گذرد، تشخيص مى دهم . گفتم : آيا اين اعضاء از قلب بى نياز نيستند؟ گفت : نه ! گفتم : وقتى اعضاء بدن صحيح و سالم باشند، چه نيازى به قلب دارند؟

گفت : اى فرزند! هرگاه اعضاء درباره چيزى از وظايف بدن ترديد كند، مثلا اگر يكى از قواى پنچگانه انسان : قوه بينائى (باصره ) يا بويائى (شامه ) يا چشائى (ذائقه ) يا شنوائى (سامعه ) يا لمس كردنى (لامسه ) در انجام وظايف خود تعلل ورزد يا شك نمايد، رجوع به قلب مى كند كه مركز كشور بدن است ، و به فرمان قلب گردن مى نهد، و در كار خود يقين پيدا نموده ترديدش برطرف مى شود.

گفتم : بنابراين قلب براى اداره امور بدن انسان لازم است ، وگرنه اين اعضاء نمى تواند درست انجام وظيفه كنند، اين طور نيست ؟!

گفت : آرى ، چنين است .

گفتم : اى مرد دانشمند! خداوند عالم ، بدن كوچك تو را به حال خود نگذاشته ، بلكه براى انجام وظيفه اعضاء و اداره امور آن ، پيشوائى قرار داده كه كارهاى صحيح انجام دهد، و يقين پيدا كند ترديدى كه در آن داشته برطرف شده است ، ولى بندگانش را به حال خود مى گذارد كه در حيرت و شك و ترديد و اختلافات بسر برند، و پيشوائى براى آنها تعيين ننموده است ، تا در مقام شك و حيرت خود، به وى رجوع نمايند؟!

در اين موقع عمروبن عبيد سر به زير انداخت و سكوت عميقى نمود، و به فكر فرو رفت ! آنگاه سر برداشت و نگاهى به من نمود و پرسيد: تو هشام نيستى ؟!

گفتم : نه !

گفت : با او نشست و برخاست نكرده اى ؟!

گفتم : نه !

گفت : پس تو اهل كجائى ؟

گفتم : از مردم كوفه هستم !

گفت : پس مسلم تو همان هشام هستى !!.

اين را گفت و مرا طلبيد و در آغوش گرفت و نزد خود نشانيد و تا موقعى كه نشسته بودم ديگر سخنى نگفت !

چون سخنان هشام به پايان رسيد، لبخندى بر لبان حضرت صادق ، عليه‌السلام نقش بست ، و پرسيد: اى هشام ! چه كسى اين روش مبارزه را به تو آموخت ؟

هشام گفت يا بن رسول الله ! بر زبانم جارى گشت . فرمود: به خدا قسم اين روش در صحف ابراهيم و موسى نوشته شده است .(٥٠)

## آفتاب حقيقت

آفتاب براى هميشه در ابر پنهان نمى ماند، و از انظار جهانيان پوشيده نمى شود. حق و حقيقت نيز چنين است و پيوسته در پرده مستور نخواهد ماند. و سرانجام روزى جلوه گر شده و چنانكه هست آفتابى مى گردد.

پيغمبر گرامى اسلام صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مانند آفتاب جهانتاب در افق تاريك جزيرة العرب درخشيد، و فروغ ابدى تعاليم زندگى بخشش ، سراسر جهان را منور ساخت .

هنگامى كه از تنگناى دنياى مادى ! چهره در هم كشيد، و هماى روح بلند پروازش ، به قصد ملكوت اعلى ، بال و پر گشود، دخترى والا گهر و بى همتا از خود به يادگار گذارد كه او را (زهرا - بانوى بانوان جهان ) نام نهاد.

زهرا دخت گرامى پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وارث بالاستحقاق آنحضرت بود. در زمان پدر عاليقدرش به همسرى على عليه‌السلام درخشنده ترين چهره اسلام در آمد، و از وى فرزندانى برومند همچون (حسن ) و (حسين ) آورد كه نسل پاك پيامبر به وسيله آن دو پيشواى شايسته در جهان باقى ماند.

عرب جاهلى كه از پرتو وجود پيغمبر گرامى و ديانت مقدس اسلام ، اسم و رسمى بهم زده و به نان و آبى رسيده بود همين كه آفتاب وجود آنحضرت روى از جهان برگرفت ، به خوى جاهليت سابق برگشت و نسبت به خاندان آن حضرت فاطمه زهراى اطهر بانوى بزرگ اسلام روشى پيش گرفت كه چهره تاريخ اسلام را تا ابد سياه كرد.

دنياپرستانى كه براى تصاحب جانشينى پيغمبر اسلام از مدتها پيش ‍ خوابهاى طلائى مى ديدند، با رحلت پيغمبر حديثى جعل كردند كه فرموده است : (ما پيامبران ارث نمى گذاريم و هر چه از ما مى ماند صدقه و مال مردم است ). اين حديث مجعول را (عايشه ) و يك نفر عرب بيابانى تصديق كردند و پدرش (ابوبكر) خليفه وقت آنرا به مورد اجرا گذارد.

به استناد اين روايت ساختگى سرزمين (فدك ) را كه صاحبان آن بعد از فتح (خيبر ) به پيغمبر اسلام بخشيدند، و آن حضرت به دخترش ‍ زهرا عليه‌السلام بخشيد، از تملك دختر پيغمبر، خارج ساختند، بدين منظور كه مبادا درآمد سرشار آن در موفقيت على عليه‌السلام جانشين حقيقى پيغمبر و پيشرفت نفوذ اهلبيت آن حضرت اثر بگذارد، و آنها را از دولت وقت بى نياز گرداند! ولى مگر ممكن است آفتاب حقيقت براى هميشه در پشت ابر پنهان گردد و از انظار پوشيده بماند؟

## فضال بن حسن بن فضال

در شهر كوفه بزرگ خاندان شيعى (ابن فضال ) و از دوستان صميمى و پرشور اهلبيت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود. خود وى و فرزندش (حسن ) و نوه اش (على بن حسن بن فضال ) همگى از ياران باوفا و راويان ائمه اطهار و رجال مشهور حديث آن بزرگواران بودند.

(فضال ) در عصر حضرت امام ششم عليه‌السلام مى زيست و با (ابوحنيفه ) امام اعظم اهل تسنن همعصر بود.

فضال مردى مطلع ، باهوش و حاضر جواب بود. روزى از كنار مجلس ‍ درس ابوحنيفه گذشت . ابوحنيفه ميان انبوه شاگردان خويش نشسته بود و درس مى گفت ، و مطالب فقه و حديث را براى آنان املا مى نمود. فضال ايستاد و لحظه اى ابوحنيفه و شاگردانش را تماشا كرد، سپس رو كرد به يكى از دوستانش كه با وى بود و گفت : بخدا تا (ابوحنيفه ) را شرمنده نكنم ، از اينجا نمى روم .

آنگاه نزديك رفت و به (ابوحنيفه ) سلام كرد. ابوحنيفه و تمام حاضران مجلس جواب سلامش را به گرامى دادند.

فضال گفت : اى ابوحنيفه ! خداوند تو را بيامرزد، من برادرى دارم كه معتقد است بهترين فرد مسلمان بعد از پيغمبر، على بن ابيطالب است ، ولى من مى گويم او (ابوبكر ) است و بعد از او (عمر) بهترين افراد مسلمين صدر اسلام مى باشند، اكنون تو چه مى گوئى و چه عقيده دارى ؟

ابوحنيفه سر به زير افكند و كمى فكر كرد سپس سر برداشت و گفت : همين كه قبر ابوبكر و عمر پهلوى قبر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است ، خود بهترين دليل بزرگوارى آنهاست ، مگر نمى دانى آن ها در كنار قبر پيغمبر آرميده اند؟!

چه دليلى براى نشان دادن عظمت آنها از اين روشنتر مى توان يافت ؟ فضال با خونسردى گفت : من اين موضوع را به برادرم گفته ام ، ولى او جواب داد كه اگر محل دفن آنها متعلق به پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بوده ، ابوبكر و عمر در اشغال آن موضوع كه هيچگونه حقى نسبت به آن نداشته اند، به پيغمبر ظلم نموده اند.

و چنانچه آن محل ملك آن ها بوده و به پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بخشيدند، كارى زشت و نابجا كرده اند.

زيرا بعد از هبه و بخشش ، دوباره آنرا تصاحب نموده و پيمان خود را شكسته اند!

ابوحنيفه با شنيدن اين مطلب لحظه اى انديشيد و سپس گفت : محل دفن ابوبكر نه مال آنها بوده و نه تعلق به پيغمبر داشته است ! بلكه چون (عايشه ) دختر ابوبكر و (حفصه ) دختر عمر، زنان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودند، لذا به ملاحظه حقى كه دختران آنها بر پيغمبر داشته اند، شايستگى دفن در آن محل را پيدا كرده اند.

فضال گفت : اتفاقا اين مطلب را هم به برادرم گفتم ، ولى او جواب داد كه : وقتى پيغمبر به جهان باقى شتافت نه زن داشت ، و مى دانيم كه همه آن ها جمعا يك هشتم اموال پيغمبر را به ارث مى بردند.

اين هشت يك هم با مقايسه با نه زن پيغمبر، سهم هر يك نسبت به محيط خانه اى كه پيغمبر در آنجا دفن شده است . از يك وجب تجاوز نمى كند! بنابراين چگونه ابوبكر و عمر استحقاق محلى بيش از اين را دارند كه در آنجا دفن شوند؟! برادرم گفت : از اين كه بگذريم چطور شد كه عايشه و حفصه زنان پيغمبر و دختران ابوبكر و عمر از آنحضرت ارث مى بردند، ولى فاطمه زهرا دختر پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را از ارث آن حضرت منع كردند؟!

ابوحنيفه تا اين را شنيد رو كرد به شاگردانش و گفت : اى مردم ! اين مرد را از اينجا دور كنيد كه بخدا قسم ، رافضى خبيثى است !(٥١)

## مادر خردمند

(ربيعة الراءى ) فقيه و دانشمند مدينه بود. بسيارى از صحابه پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديده و از معلومات آنها بهره برده بود. وى در سخنورى نيز مهارت داشت و هنگام سخن گفتن شنونده را مجذوب مى نمود. با اينكه جوانى نورس بود، در مسجد پيغمبر مى نشست و براى انبوه شاگردانى كه پيرامونش را گرفته بودند درس مى گفت . يكى از شاگردان معروف او (مالك بن انس ) فقيه مشهور اهل تسنن و رئيس ‍ فرقه (مالكى ) است .

پدر ربيعه (عبدالرحمن فروخ ) در زمان حكومت بنى اميه با لشكرى به خراسان رفت و ساليان دراز در آن حدود ماند. هنگام رفتن او، همسرش ‍ حامله بود و چون زائيد و پسرى آورد، نامش را (ربيعه ) گذاشت . زن كه از عقل و درايت برخوردار بود، در غياب شوهر با كمال دقت به پرورش و تعليم و تربيت كودك خود پرداخت . در سايه توجهات مخصوص مادر هوشمند، فرزند لايق هم به تدريج مراحل كمال را پيمود، بطورى كه در ايام جوانى از دانشمندان نامى عصر به شمار آمد.

موقعى كه (فروخ ) مى خواست رهسپار خراسان شود، سى هزار دينار طلا موجودى خود را به زنش سپرد تا نگاهدارى نموده و در مراجعت به وى مسترد دارد. توقف (فروخ ) در خراسان بيست و هفت سال طول كشيد. بعد از اين مدت طولانى ، روزى در حالى كه سوار اسب بود و نيزه اى به دست داشت وارد مدينه شد. وقتى به در خانه اش رسيد با نيزه در را گشود. ولى همينكه خواست وارد خانه گردد، (ربيعه ) كه جوانى برومند بود و با مادرش زندگى مى كرد، جلو او را گرفت و گفت ، اى دشمن خدا! چرا به خانه من هجوم مى آورى ؟ فروخ گفت : دشمن خدا تو هستى كه داخل خانه من شده اى و به حريم خانواده ام تجاوز نموده اى ...!

بگو مگوى آنها بالا گرفت ، اندكى بعد با هم گلاويز شدند و يكديگر را زير ضربات مشت و گلد گرفتند. از سر و صدا و جر و دعواى آنها، همسايگان بيرون ريختند و به تماشاى زد و خورد آن ها پرداختند.

خبر به (مالك بن انس ) و بزرگان شهر رسيد، آنها نيز با شتاب به محل آمدند. در آن ميان جمعى به يارى (ربيعه ) كه باور نمى كردند دانشمندى چون او كار خلافى انجام داده باشد برخاستند، و بقيه نيز به تحقيق واقعه و جدا ساختن آن ها از يكديگر پرداختند.

در آن ميان (ربيعه ) با خشم گفت ، من اين مرد مزاحم را رها نمى كنم ، بايد او را نزد حاكم ببرم . (فروخ ) هم گفت : به خدا تا تو را پيش قاضى نبرم دست بردار نيستم ، زيرا تو مرد بيگانه را در خانه خود با همسرم ديده ام ! در اين موقع زن فروخ كه در خانه خود ايستاده بود، و با ناراحتى و حالى پريشان آنها را مى نگريست از گفته مرد ناشناس كه مى گفت (خانه ام ) و (همسرم ) به فكر افتاد، سپس نزديك آمد و اندكى در چهره وى خيره شد و او را شناخت . آنگاه فريادى كشيد و گفت : ايها الناس ! اين مرد شوهر من است ، و اين جوان هم فرزند من مى باشد كه موقع رفتن شوهرم آبستن به او بودم . همين كه پدر و پسر يكديگر را شناختند دست در گردن هم نمودند و گريه را سر دادند...

(فروخ ) وارد خانه شد و پس از لحظه اى كه استراحت نمود از همسرش پرسيد راستى اين فرزند من است ؟ گفت :

آرى ! فروخ گفت بسيار خوب ، حالا كه اين امانت را به خوبى حفظ كرده اى ، سى هزار دينارى را كه موقع رفتن به تو سپردم بياور اين هم چهار هزار دينار ديگر است كه با خود آورده ام روى آن بگذار.

زن گفت : پولها را از هنگامى كه به سفر رفتى در جاى مناسبى دفن كردم و هم اكنون بعد از ساليان دراز آنرا آورده و تسليم مى كنم .

در اين موقع ربيعه از خانه بيرون رفت و به مسجد پيغمبر آمد و طبق معمول در حوزه درس نشست . شاگردانش : مالك بن انس ، حسن بن زيد ابن ابى لهبى مساحقى ، و اشراف مدينه پيرامونش را گرفته و از بيانات نافذ و معلومات سرشارش استفاده مى نمودند.

بعد از بيرون رفتن (ربيعه ) زن به شوهرش گفت : خوب ! چون از راه رسيده اى برخيز برو به مسجد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و نماز بگذار، سپس بر گرد استراحت كن . وقتى فروخ وارد مسجدالنبى شد، مجلس ‍ درس باشكوهى ديد كه جماعت زيادى در اطراف جوانى حلقه زده نشسته اند. جوان مزبور نيز كه عروق چينى بر سر نهاده بود با وقار مخصوصى براى آنها درس مى گفت . فروخ جلو آمد و پشت سر جميعت ايستاد و به تماشاى مردم پرداخت .

(ربيعه ) با ديدن پدر سر به زير انداخت ، به همين علت فروخ هم پسر را نشناخت ، ولى از اينكه جوانى با اين سن و سال به چنين مقام والائى نائل گشته بود، سخت در شگفت ماند، سپس از آنها كه نزديك وى بودند پرسيد: اين جوان كيست ؟ گفتند: او ربيعه پسر عبدالرحمن فروخ است !!

(فروخ ) از شنيدن اين سخن بى نهايت شاد شد و با خود گفت : خداوند چقدر مقام فرزندم را بالا برده است !

سپس ذوق زده به خانه برگشت و به زنش گفت : فرزندم را در حالى ديدم كه هيچيك از علما و فقها را بدان حال نديده ام ، و تصور نمى كنم امروز كسى به پايه او برسد.

زن كه منتظر شنيدن اين سخن بود فورا گفت : بسيار خوب ! اكنون بگو بدانم آن سى هزار دينار طلا نزد تو عزيزتر است يا اين پسر با اين مقام و موقعيتى كه پيدا كرده است ؟ فروخ گفت : به خدا فرزندم را با داشتن اين مقام بزرگ عزيزتر دارم !

همين كه زن اين سخن را از وى شنيد، گفت : پس بدان كه من در غياب تو تمام آن سى هزار دينار را در راه تحصيل و پرورش اين پسر صرف كردم تا اين كه توانستم او را به اين مقام و سن و سال برسانم .

فروخ گفت : به خدا پولها را خوب جائى صرف نموده اى و ابدا آنرا تلف نكرده اى !!(٥٢)

## شريك قاضى و ربيع حاجب

شريك قاضى از دانشمندان باهوش و خوش قريحه بود. در روزگار خلفاى نخستين بنى عباس به منصب قضاوت رسيد و در اين سمت شهرتى به سزا يافت . شريك به واسطه علم و فقه سرشار و نبوغ و استعداد قابل ملاحظه اش ، مورد توجه خاص مهدى عباسى بود، به طورى كه خليفه در محضر وى استفاده ها مى كرد و از همنشينى با او، لذت مى برد.

شبى مهدى عباسى در خواب ديد كه شريك قاضى در برخورد با وى ، روى خود را از او برگردانيد. فرداى آن شب خليفه خواب خود را براى ربيع حاجب رئيس تشريفات دربار نقل كرد و پرسيد به نظر تو تعبير اين خواب چيست ؟

ربيع حاجب كه ميانه خوبى با شريك قاضى نداشت گفت : شريك مخالف شماست او يك (مرد فاطمى ) است و از چاكران فاطمه زهراست .

مهدى دستور داد شريك را به نزد وى بياورند. شريك را حاضر نمودند. همينكه وارد شد و خليفه او را ديد گفت : به من گزارش داده اند كه تو مردى فاطمى هستى ؟

شريك كه گفتيم از هوشى سرشار برخوردار بود بلادرنگ گفت : من به خدا پناه مى برم اگر خليفه فاطمى نباشد، مگر اينكه مقصود شما فاطمه دختر كسرى پادشاه ساسانى باشد!

خليفه گفت : نه ، مقصود من فاطمه دختر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است .

شريك گفت : آيا شما فاطمه دختر پيغمبر را لعنت مى كنيد؟

خليفه گفت : نه ! خدا نكند! اين چه حرفى است ؟

شريك كه موقع را غنيمت دانست گفت : چه مى گوئيد درباره كسى كه به آنحضرت بد بگويد؟

خليفه گفت لعنت خدا بر چنين كسى باد!

در اينجا شريك ، در حاليكه اشاره به ربيع حاجب مى نمود، رو كرد به خليفه و گفت : پس اين مرد را لعنت كنيد!

ربيع حاجب كه هوا را پس ديد، دست و پاى خود را گم كرد و گفت : نه بخدا! اى خليفه ! من به حضرت فاطمه عليه‌السلام بد نمى گويم .

چون شريك فرصت را مناسب و زمينه را مساعد ديد، ضربت كوبنده خود را وارد ساخت و گفت : اى بى حيا چرا در مجالس مردان ، بانوى بانوان جهان و دختر پاك سرشت پيغمبر خاتم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به زشتى ياد مى كنى .؟

خليفه پرسيد: پس تعبير خواب من و بى اعتنائى كه از تو ديدم چه مى شود؟

شريك گفت : خواب شما مانند خواب حضرت يوسف نيست كه تعبير داشته باشد و با خواب نمى توان خون كسى را ريخت .(٥٣)

تاءثير غذا شريك بن عبدالله نخعى قاضى مشهور، از دانشمندان نامى اهل تسنن است . وى در علم فقه و حديث مهارت داشت و داراى هوشى سرشار و استعدادى قابل ملاحظه بود. اهل تسنن او را بزرگ مى داشتند، و براى قضاوت از ديگران بهتر و لايق تر مى دانستند و عدالتش را در محكمه قضا مى ستودند.

فضل بن ربيع رئيس تشريفات دربار (مهدى ) سومين خليفه عباسى مى گويد: روزى شريك بن عبدالله به ملاقات خليفه آمد. مهدى او را گرامى داشت و از وى خواست كه يكى از سه كار را انتخاب كند: يا منصب قضاوت پايتخت را بپذيرد، يا به فرزندان خليفه علم و حديث بياموزد، و يا يك وعده غذا با او صرف كند.

شريك از تماس زياد با دربار و رجال دولت آنروز احتراز مى جست و سعى مى كرد به هر نحو شده خود را در دستگاه آنها وارد نسازد و دامنش ‍ آلوده نگردد.

و لذا از پذيرش هر سه پيشنهاد خليفه عذر خواست ، ولى مهدى عباسى عذر او را نپذيرفت و گفت : حتما يكى از آنها را اختيار كن .

و لذا از پذيرش هر سه پيشنهاد خليفه عذر خواست ، ولى مهدى عباسى عذر او را نپذيرفت و گفت : حتما يكى از آنها را اختيار كن .

هر چند شريك از قبول هر سه كار ابا داشت ولى چون با اصرار خليفه ناگزير شده بود يكى را انتخاب كند. فكرى كرد و بعد پيش خود گفت : خوردن غذا آسانتر از تقبل آن دو كار ديگر است . از اين رو آمادگى خود را براى صرف غذا با خليفه اعلام داشت .

خليفه هم دستور داد غذاى مطبوع و پاكيزه اى كه از هر جهت مورد نظر باشد تهيه كنند، سپس سفره گستردند و انواع غذاى رنگارنگ بر آن نهادند و شريك و خليفه مشغول صرف آن شدند.

بعد از صرف غذا، خوان سالار دربار به خليفه گفت : جناب شيخ احتياطى كه از آميزش با رجال دولتى بنى عباس مى نمود، كم كم با آنها آمد و رفت كرد، تا جائى كه هم منصب قضاوت آنها را پذيرفت و هم به آموزش و پرورش فرزندان آنها پرداخت و هم از آميزش و ارتباط و نشست و برخاست با آنان ابا نداشت .(٥٤)

## جوان نابغه

(مهدى ) سومين خليفه عباسى در يكى از سفرها با تشريفات رسمى وارد بصره شد، تا از آن شهر تاريخى و دانش پرور بازديد به عمل آورد. رجال لشكرى و كشورى به پيشوازش رفتند. علما و دانشمندان نيز از وى استقبال نمودند.

(مهدى ) در صف علما (الياس بن معاويه ) را كه در هوش و نبوغ ضرب المثل ، و در آن موقع جوانى نو خاسته بود، ديد كه چهارصد تن از علما و بزرگان در پشت او صف بسته اند، و خود پيشاپيش آنها ايستاده است .

(مهدى ) از تماشاى اين منظره در خشم فرو رفت و گفت : تف بر اين ريشهاى بلند!

آيا در ميان اين همه علما يكنفر ريش سفيد پيدا نمى شد كه جلوى آنها بيفتد تا ناگزير نشوند اين جوانك را جلو بيندازند؟!

سپس رو كرد به (اياس ) و پرسيد:

چند سال دارى ؟

(اياس ) كه دانشمندى پرمايه و نابغه اى هوشمند بود گفت :

خدا سايه خليفه را پاينده بدارد، سن من به اندازه سن (اسامة بن زيد) است كه پيغمبر خدا او را به فرماندهى سپاهى برگزيد كه بزرگان صحابه و پيران ايشان از جمله ابوبكر و عمر (با آن سن و سال ) در ميان آنان بود و همگى وظيفه داشتند تحت فرماندهى (اسامه ) قرار گيرند.

مهدى عباسى از جواب به موقع و كوبنده (اياس ) دانشمند جوان كه با كمال مهارت و استادى داده شد در شگفت ماند و ملزم گرديد.

آنگاه گفت : آفرين ! تو هم پيشاپيش آنها قرار بگير!

سن اياس در آن موقع هفده سال بود.(٥٥)

شعرباف و نويسنده نفطويه دانشمند نحوى معروف مى گويد: پس از آنكه (مهدى ) خليفه عباسى از بناى قصرش فراغت يافت ، سوار شد و به تماشاى آن رفت .

(مهدى ) غفلتا وارد قصر شد و به تماشاى آن رفت .

دو نفر باقى ماندند كه خود را از ديدگاه ملازمان خليفه پنهان نمودند.

خليفه يكى از آنها را كه سخت پريشان و دست و پاى خود را گم كرده بود ديد و از وى پرسيد:

- تو كيستى ؟

- من منم !

- واى بر تو! چه مى گوئى ، من منم يعنى چه ؟

- عرض كردم ، من منم !

- كارى به من دارى ؟

- نه !

مهدى دستور داد او را بيرون كنند، و گفت : خدا به او مرگ بدهد. اين ديگر كيست ؟ ملازمان او را از قفا گرفته كشان كشان از قصر خارج ساختند.

وقتى بيرونش كردند، خليفه به يكى از غلامان خود گفت :

بدون اينكه بفهمد، او را دنبال كن تا به خانه اش برسد سپس سؤ ال كن چه كاره است ؟ چون گمان مى كنم جولا باشد!

سپس دومى كه خود را از خليفه پنهان كرده بود به نزد خليفه آوردند. خليفه سؤ الاتى از او كرد، ولى او به عكس اولى با دلى قوى و زبانى گويا جواب داد، بدين گونه :

- من مردى از يكى از پذيرندگان خليفه ام .

- براى چه به اينجا آمده اى ؟

- آمده بودم كه اين بناى زيبا را تماشا كنم ، و از ديدن آن لذت ببرم ، و براى خليفه دعاى بيشترى بكنم كه خداوند عمر و عزت او را پايدار بدارد و دشمنانش را نابود كند.

- آيا حاجتى به من دارى ؟

- بله ! من از دختر عمويم خواستگارى نمودم ، ولى عمويم دست رد به سينه من زد و گفت : تو چيزى ندارى و تهى دست هستى ، ولى من عاشق دختر عمويم هستم و به او دل بسته ام .

- دستور مى دهم براى رسيدن به معشوقت پنجاه هزار درهم به تو بدهند.

- خدا مرا فداى شما كند، بخششى شايسته ، و منتى عظيم بر من نهادى ، خداوند عمر تو را بيش از پيش و انجام كارت را بهتر از آغاز گرداند، نعمتت را افزونتر و شوكتت را بيشتر كند.

(مهدى ) دستور داد جايزه او را زود به وى تسليم كنند سپس غلام ديگرى نيز به دنبال او فرستاد و گفت : تحقيق كن ببين كار او چيست ؟ چون تصور مى كنم نويسنده باشد!

غلامها برگشتند و اولى گفت : همانطور كه خليفه گفته بود كار آن مرد، شعربافى است . تا آخرين لحظه قلبش از ترس همچنان مى تپيد و بيمناك بود.(٥٦)

غلام دومى گفت : اين مرد هم نويسنده است .

خليفه گفت : ديديد. من پسر منصور هستم كه با فراست ، گفتگوى جولا و نويسنده بر من پوشيده نمى ماند.

حسود در زمان خلافت (موسى هادى ) برادر هارون الرشيد خليفه عباسى ، مرد نيكوكار ثروتمندى در بغداد مى زيست . در همسايگى اين مرد، شخصى وجود داشت كه نسبت به مال و ثروت او حسد مى ورزيد.

اين مرد حسود نمى توانست همسايه ثروتمند خود را ببيند كه در رفاه و آسايش بسر مى برد. به همين جهت از هر گونه بدگوئى و تهمت و حسادت درباره همسايه ثروتمندش فروگذار نمى كرد و پيوسته در انديشه آن بود كه لطمه اى بر او وارد سازد، و او را در انظار مردم از اعتبار بيندازد.

روز به روز كينه و حسد او افزون مى گشت و خود را در ناراحتى مخصوص مى ديد، بطورى كه قادر نبود خشم و حسد خود را فرو كشد و از انديشه بد نسبت به همسايه خويش منصرف شود!

سرانجام فكرى كرد و آنرا عملى ساخت . به اين عملى ساخت . به اين عمل كه غلامى خريد و او را موافق ميل و منظور خود تربيت نمود. مدتى بدين منوال گذشت ، تا اينكه روزى غلام را خواست و گفت : گوش كن ! من تو را براى كار مهمى خريده ام و اكنون از تو مى خواهم كه آنرا انجام دهى ، نمى دانم اطاعت مى كنى يا نه ؟

غلام گفت : بنده زر خريد، مطيع آقاى خود است ، هر امرى بكند بايد انجام دهد. به خدا اگر بدانم ميل دارى من خود را در آتش بيفكنم و بسوزانم ، يا خود را در آب بيندازم و غرق سازم ، خوددارى نمى كنم !

مرد حسود از شنيدن سخنان غلام مسرور گشت . سپس او را در آغوش ‍ كشيد و صورتش را بوسيد و آفرين گفت ! غلام پرسيد: موضوع چيست و از من چه انتظارى دارى ؟ مرد حسود گفت : شتاب مكن ، هنوز موقع آن نرسيده است .

يكسال گذشت و غلام نمى دانست ارباب مى خواهد چه كارى به او محول كند كه اين همه سعى در رعايت حال او دارد. تا اينكه يك روز او را طلبيد و گفت : من كارى مهمى دارم و اكنون موقع آن رسيده و از تو مى خواهم كه در عوض آن همه محبت ، در انجام آن كوتاهى ننمائى . غلام گفت : هر چه بفرمائى اطاعت مى كنم .

مرد حسود گفت : من با اين همسايه ثروتمندم ميانه اى ندارم و سخت او را دشمن مى دارم ، تا جائيكه مى خواهم او را نابود كنم . غلام گفت : بفرما تا همين حالا او را به قتل رسانم . گفت : نه اگر او را به قتل رساندى ، مرا قاتل او خواهند دانست و نتيجه گرفته نمى شود.

به جاى اين كار خود مرا گردن بزن و بدنم را ببر پشت بام خانه خود او بينداز تا وى متهم به قتل من شود، و حكومت او را به اين جرم گرفته به قتل رساند!

غلام كه از اين پيشنهاد عجيب متحير مانده بود گفت : وقتى تو كشته شدى ، كشته شدن او چه تاءثيرى در آسايش تن و آرامش جان تو خواهد داشت ؟ از اين گذشته من چطور مى توانم خود را حاضر كنم شما را كه از پدر مهربانتر مى دانم ، با دست خود به قتل رسانم ؟

مرد حسود گفت : دست از اين حرفها بردار و نافرمانى مكن ! من نمى توانم همسايه خود را در ناز و نعمت و اوج شهرت و قدرت ببينم ، ولى خود را با وضعى فلاكت بار مشاهده كنم . من تو را براى امروز و انجام اين كار خريده ام و ذخيره كرده ام ، و اكنون از تو راضى نخواهم شد مگر اينكه آنچه به تو مى گويم اطاعت كنى !

هر چه غلام التماس كرد كه آقاى حسودش از اين فكر عجيب صرفنظر كند و او را معاف دارد، تاءثير نبخشيد.

وقتى غلام ماءيوس شد گفت : اكنون كه اصرار دارى اين كار انجام گيرد، به پاس آن همه حق كه در گردن من پيدا كرده اى ، اطاعت مى كنم ! مرد حسود هم خشنود شد و او را مورد تقدير و تحسين قرار داد!!

همين كه شب به آخر رسيد، مرد حسود، غلام را از خواب بيدار نمود و كاردى به دستش داد و به اتفاق رفتند پشت بام همسايه ، سپس رو به قبله خوابيد و به غلام گفت : زود مرا راحت كن !

غلام بيچاره كه در جاى خود ميخكوب شده بود، مات و مبهوت شد و سرانجام بعد از كمى فكر و تاءمل از روى نادانى و به خيال اينكه اگر خواسته ارباب را انجام ندهد نمك به حرامى كرده است ! كارد تيز را روى گلوى ارباب نگون بخت خود نهاد و مانند گوسفند سرش را از تن جدا ساخت !

اندكى بعد تن بى جان مرد حسود و سر بريده اش بدون حركت در پشت بام همسايه نيكوكار و ثروتمندش كه از همه جا بى خبر و گناهى جز شهرت و تمول نداشت ، هر كدام به كنارى افتاد!

غلام از پشت بام به زير آمد و يكراست به رختخواب رفت و خوابيد. فردا عصر جنازه در پشت بام همسايه كشف گرديد. ازدحام عجيبى شد، مردم دسته دسته مى آمدند و سربريده و پيكر بى جان مقتول را از نزديك تماشا مى كردند.

ماءمورين موضوع را به داروغه شهر گزارش دادند، داروغه ماجرا را به اطلاع خليفه (موسى هادى ) رسانيد. خليفه دستور داد صاحب خانه اى را كه جنازه در پشت بام او كشف شده است احضار كنند، تا پيرامون قتل مزبور از وى تحقيقاتى به عمل آورد.

صاحبخانه يعنى همسايه خيرانديش مقتول نيز خود را به خليفه معرفى كرد. خليفه او را شناخت و دانست كه وى مردى نيكوكار و متدين و خوش نام است و اهل اين كارها نيست .

ولى چون قتلى واقع شده و جنازه اى در حريم خانه او كشف شده بود، ناچار از وى بازپرسى نمود. مرد نيكوكار اظهار بى اطلاعى كرد و گفت : اصلا از آنچه واقع شده بى خبر است .

به دستور خليفه ، غلام شخص مقتول را نيز احضار كردند و از وى تحقيقاتى نمودند. غلام چون آن مرد نيكوكار را در خطر جانى ديد، شهامت به خرج داد و ماجرا را از اول تا آخر با صراحت براى خليفه نقل كرد.

غلام گفت : من چون از اسرار خود براى انصراف آقايم از اين عمل خطرناك و جنايت بزرگ ماءيوس شدم و او هم سخت مرا تحت فشار گذاشته بود كه حتما بايد او را ببرم پشت بام اين مرد و به قتل برسانم ، چون كاملا خشمگين شده بودم و در وضع غير عادى قرار داشتم ، لذا با تاءسف او را به قتل رساندم ، و اينك براى رهائى اين مرد بيگناه و با ايمان ، به جرم خود اعتراف مى كنم !

وقتى از موضوع آگاه شد، سر به زير انداخت و در فكر عميقى فرو رفت و از اين واقعه شگفت انگيز و تعيين تكليف غلام حيران ماند.

آنگاه سر برداشت و به غلام گفت : هر چند قتل نفس كرده اى ، ولى چون جوانمردى نمودى و بى گناهى را از اتهام و خطر مرگ نجات دادى تو را آزاد مى كنم ، سپس او را آزاد نمود و قضيه در همين جا پايان يافت !(٥٧) اينست نتيجه حسادت كه زيان آن به خود حسود باز مى گردد.

## نماينده خدا

در يكى از سالها (هارون الرشيد) خليفه مقتدر عباسى به زيارت خانه خدا و حج بيت الله رفت . هنگام طواف به دستور هارون از هجوم حاجيان جلوگيرى نمودند تا خليفه بتوانند با آزادى طواف كند. ولى درست وقتى (هارون ) خواست طواف نمايد، مرد عربى سر رسيد و پيش از وى به طواف پرداخت !

اين موضوع بر هارون خليفه پرنخوت و جاه طلب گران آمد و با خشم به حاجب خود اشاره نمود كه مرد عرب را دور كند تا وى طواف نمايد. حاجب (رئيس تشريفات ) به عرب گفت : لحظه اى صبر كن تا خليفه از طواف كردن فراغت يابد.

عرب گفت : مگر نمى دانى خداوند در اين محل مقدس پادشاه و گدا را برابر دانسته و در قرآن مجيد فرموده است : (مسجدالحرام كه آنرا براى استفاده همه مردم قرار داده ايم ، مقيم و مسافر در آن يكسانند پس اگر كسى بخواهد در آنجا ظلم كند يا كفر ورزد، عذاب دردناك را به وى مى چشانيم ).(٥٨)

چون هارون اين سخن را از عرب شنيد به حاجب دستور داد كه كارى به وى نداشته باشد و او را به حال خود بگذارد. آنگاه بطرف (حجرالاءسود) رفت تا مطابق معمول آنرا استلام كند، يعنى دست روى آن را دست بكشد، ولى ناگهان در آنجا نيز عرب پيشدستى نمود و قبل از وى (حجرالاءسود) را استلام كرد!

آنگاه هارون به مقام ابراهيم آمد كه در آنجا نماز بگزارد. اما قبل از وى عرب به آنجا رسيد و شروع به نماز كرد. همينكه هارون از نماز فارغ شد به حاجب دستور داد كه عرب را نزد وى بياورد. حاجب آمد و به عرب گفت : خليفه تو را مى طلبد؛ برخيز و امر تو را اطاعت كن ! عرب گفت : من كارى به خليفه ندارم ، اگر او با من كارى دارد بهتر است كه از جا برخيزد و به اين كار مبادرت ورزد.

هارون ناگزير از جاى برخاست و آمد مقابل عرب ايستاد و به وى سلام كرد. عرب هم جواب سلام او را داد. سپس هارون عرب را مخاطب ساخت و گفت اى برادر عزيز! اجازه مى دهى در اينجا بنشينم ؟ عرب گفت : اينجا خانه من نيست ، ما همه در اينجا يكسان هستيم ، اگر مى خواهى بنشين و اگر مى خواهى برو!

هارون الرشيد از طرز سخن گفتن عرب ناراحت شد، زيرا سخنانى از وى شنيد و با منظره اى مواجه گرديد كه از هر جهت برايش تازگى داشت . به همين جهت با خشم روى زمين نشست و به عرب گفت : مى خواهم يك مسئله دينى از تو بپرسم ، اگر درست جواب دادى معلوم مى شود ساير پرسشها را نيز مى توانى جواب بدهى ، و چنانچه در پاسخ آن فروماندى ، حتما از جواب بقيه فروتر خواهى ماند.

عرب گفت ، آيا سؤ ال تو براى اين است كه چيزى ياد بگيرى ، يا مى خواهى مرا اذيت كنى ؟ هارون از جواب سريع وى تعجب كرد و گفت : البته منظور چيز ياد گرفتن است . عرب گفت : بسيار خوب ، ولى بايد برخيزى و مانند شاگردى كه مى خواهد چيزى از استاد سؤ ال كند، بنشينى ! هارون هم برخاست و مقابل وى دو زانو روى زمين نشست !

در اين وقت عرب گفت : اكنون هر چه مى خواهى سؤ ال كن !

هارون پرسيد: خداوند چه چيزى را براى تو لازم گردانيده است ؟ عرب گفت : از كدام امر لازم سؤ ال مى كنى ؟ از يك واجب سؤ ال مى كنى ، يا پنج چيز واجب ، يا هفده چيز واجب ، يا سى و چهار چيز واجب ، يا هشتاد و پنج چيز واجب ، و آيا از يك چيز واجب در طول عمر سؤ ال مى كنى ، يا يك چيز از چهل ، يا پنج چيز از دويست !

هارون به شدت خنديد و عرب را به مسخره گرفت و گفت : من از يك امر كه خداوند بر تو واجب نموده سؤ ال كردم ، تو حساب دنيا را به رخ من مى كشى ؟

عرب گفت : اى هارون ! اگر دين خدا بر پايه حساب استوار نبود، خداوند در روز رستاخيز از مردم حساب نمى نمود و نمى فرمود: (و ما مى گذاريم ترازوهاى عدالت را براى روز رستاخيز، در آن روز به هيچكس ستم نمى شود، اگر اعمال بندگان به اندازه يك مثقال دانه ارزن باشد، آنرا به حساب مى آوريم و كافى است كه ما خود به حساب بندگان برسيم )(٥٩)

در اين هنگام كه عرب خليفه را به نام خواند: هارون سخت برآشفت ، به طورى كه ديدگانش برافروخته گرديد. زيرا به نظر خليفه تمام افراد مملكت بايد او را (اميرالمؤ منين ) بخوانند. از اينرو در حالى كه آثار خشم در چهره اش آشكار بود گفت : اى عرب بيابانى ! اگر آنچه را گفتى توضيح دادى و معلوم شد سخنانت بيهوده نيست ، آزاد هستى ؛ وگرنه دستور مى دهم بين (صفا) و (مروه ) گردنت را بزنند.

چون حاجب ، خليفه را منقلب ديد، به ميان دويد و گفت يا اميرالمؤ منين ! او را عفو فرما و براى خدا و به خاطر اين محل مقدس از وى درگذر!

عرب از سخنان خليفه و حاجب خنديد. هارون كه بيشتر ناراحت شده بود پرسيد: چرا مى خندى ؟ گفت : از عقل شما مى خندم و در اين فكر هستم كه كداميك نادان تر هستيد؟ زيرا اگر مرگ من نرسيده باشد، سوء قصد تو به من چه تاءثيرى دارد؟ و چنانچه مرگ من رسيده باشد عفو و بخششى كه حاجب براى من مى خواهد چه سودى مى تواند داشته باشد؟ هارون از شنيدن اين سخن ، به هراس افتاد و دلش فرو ريخت .

سپس عرب گفت : اينكه از من پرسيدى : آنچه بر من واجب نموده چيست ؟ جواب آن اينست كه خداوند خيلى چيزها را بر من واجب كرده است و اينكه پرسيدم : آيا از يك چيز واجب سؤ ال مى كنى ، مقصودم دين اسلام است كه قبل از هر چيز بر بندگان خدا واجب است پيرو آن باشند.

همچنين منظورم از پنج چيز، نمازهاى پنجگانه ، و قصدم از سى و چهار چيز، سجده هاى نمازها، و هشتاد و پنج چيز هم ، تكبيرات نمازهائى است كه شبانه روز مى خوانيم .

و اينكه پرسيدم : آيا از يك چيز واجب در طول عمر مى پرسى ؟ مقصودم حج خانه خداست كه در تمام مدت عمر يكبار بر مسلمانان با استطاعت و متمكن واجب است ، و اينكه پرسيدم : يك چيز از چهل ، مقصود زكوة گوسفند است ، كه تا نصاب آن به چهل تا رسيد، زكوة آن يك گوسفند است . و اينكه گفتم : پنج از دويست ، منظورم زكوة طلا است كه هر دويست مثقال طلا پنج مثقال زكوة دارد!

وقتى سخن مرد عرب به پايان رسيد، هارون الرشيد از تفسير و بيان مسائل و حسن كلام عرب بى نهايت مسرور شد، و آن مرد ناشناس در نظرش بزرگ آمد و خشمش تبديل به مهربانى با وى گرديد. آنگاه عرب به هارون گفت : تو چيزهائى از من پرسيدى و من جواب دادم .

اكنون من نيز از تو سؤ ال مى كنم و تو بايد جواب بدهى ! هارون آمادگى خود را اعلام داشت .

عرب پرسيد: مردى در اول صبح ، نگاهى به زنى كرد كه بر او حرام بود، ولى چون ظهر شد زن بر وى حلال گشت . باز موقع عصر زن بر او حرام گرديد، اما همينكه مغرب شد حلال شد، چون شب فرا رسيد مجددا حرام گشت ، ولى بامداد فردا حلال شد. و نيز در وقت ظهر بر وى حرام گرديد، و چون عصر شد حلال ، و در موقع مغرب حرام ، اما شامگاهان باز حلال گشت ؟!

اكنون بگو بدانم اين مسائل را چگونه بايد حل كرد؟ هارون گفت : اى برادر عرب مرا به دريائى افكندى كه جز تو هيچكس نمى تواند از غرقاب آن نجاتم دهد!!

عرب گفت : يعنى چه ؟ تو امروز خليفه مسلمين و شخص اول مملكت هستى و مافوق ندارى ، شايسته نيست كه از حل مسئله اى فرو مانى !! آنهم سؤ ال مرد ناتوانى چون من !

هارون گفت : اى برادر! علم و دانش مقام تو را بزرگ و نامت را بالا برده است ، و بهمين جهت ميل دارم بخاطر من و اين مكان مقدس ، خودت اين مسئله را توضيح بدهى و آنرا حل كنى !

عرب گفت : حاضرم ولى به شرط آنكه تو هم قول بدهى شكسته دلان را دستگيرى نمائى و بى نوايان را مورد تفقد قرار دهى و بر زيردستان سخت نگيرى . هارون هم پذيرفت و گفت : با كمال ميل حاضرم !

عرب گفت : آن مرد كه موقع صبح نگاه كرد بزنى كه بر وى حرام بود، آن كنيز زر خريد شخص ديگرى بوده است ولى موقع ظهر آن را از صاحبش ‍ خريد و بر وى حلال گشت . چون عصر شد كنيز را آزاد ساخت و بر او حرام گرديد، و در موقع مغرب با وى ازدواج كرد و بدين گونه بر او حلال گرديد. همين كه شب فرا رسيد او را طلاق داد و بر وى حرام گرديد. اما بامداد فردا رجوع كرد و حلال گشت . هنگام ظهر ظهار كرد و بر وى حرام گشت . اما عصر به عوض اين كار بنده اى آزاد كرد و زن بر وى حلال گرديد، هنگام مغرب مرتد شد و از دين اسلام برگشت و بر شوهر حرام شد ولى شب توبه كرد و مجددا دين اسلام را پذيرفت و حلال گرديد!

هارون الرشيد از شنيدن سخنان عرب در شگفت ماند، و در عين حال بسيار خوشحال شد، سپس دستور داد، ده هزار درهم به وى بدهند، چون پولها را آماده ساختند، عرب گفت : من احتياج به آن ندارم به كسانى كه استحقاق آنرا دارند بدهيد، هارون گفت : مى خواهى برايت مقررى تعيين كنم كه مادام العمر از آن استفاده كنى ؟

عرب گفت : آنكس كه روزى تو را مى رساند، براى من هم مقرر مى دارد. هارون گفت : اگر قرض دارى بگو تا آنرا بپردازم ! گفت : نه ، قرض ندارم ، و سرانجام نيز چيزى از وى قبول نكرد.

در پايان هارون كه فوق العاده تحت تاءثير علم و زهد و زبان گويا و شخصيت نافذ و شهامت مرد عرب واقع شده بود، از وى پرسيد نامت چيست و اهل كجائى ؟ گفت : موسى بن جعفر بن محمد بن على بن الحسين بن على ابيطالب هستم . (٦٠)

هارون از شنيدن اين سخن ، تكانى خورد و متوجه شد آن مرد بزرگ امام موسى كاظم عليه‌السلام است كه در لباس اعراب بيابانى ظاهر گشته تا اهل دنيا او را نشناسند و از مردم كناره گرفته تا اعمال حج را با فراغت انجام دهد. از اين رو برخاست و ميان ديدگان حضرت را بوسيد و اين آيه شريفه را قرائت نمود: الله اعلم حيث يجعل رسالته يعنى : خداوند بهتر مى داند كه رسالت و نمايندگى خود را در چه خاندانى قرار دهد!!

## جاه طلب

سفيان بن نزار مى گويد: روزى به حال احترام پشت سر (ماءمون ) خليفه معروف بنى عباس ايستاده بودم . ماءمون حاضران مجلس را مخاطب ساخت و گفت : آيا مى دانيد چه كسى مرا شيعه نمود؟

حضار گفتند: نه ! نمى دانيم . ماءمون گفت : پدرم (هارون الرشيد) باعث شد كه من شيعه شوم !

حاضران پرسيدند چطور؟ هارون مردان اهل بيت را مى كشت و با اين وصف چگونه ممكن است او شما را شيعه كرده باشد؟!

ماءمون گفت : پدرم به خاطر پيشرفت كار خود و تحكيم پايه سلطنتش ‍ اقدام به كشتن اولاد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مى كرد. زيرا كه گفته اند: (الملك عقيم ) ملك و سلطنت همه چيز را عقيم مى گذارد، و در خود هضم مى كند.

سپس ماءمون ماجراى تشيع خود را اين طور شرح داد:

در يكى از سفرهاى حج پدرم هارون الرشيد همراه او بودم . چون به مدينه رسيديم جلوس نمود و به مردم بار غام داد و به درباريان خود گفت : به هر يك از فرزندان مهاجرين و انصار و رجال مكه و مدينه و بنى هاشم و ساير قريش كه به ملاقات من مى آيند بگو وقتى وارد مى شوند قبل از هر چيز خود را معرفى كنند تا من نسب آنها را بشناسم .

دربان هم اين معنى را به مردم گوشزد مى كرد و هر كس داخل مى شد، مى گفت : من فلان فرزند فلانم و نسب خود را تا جد اعلايش كه از صحابه پيغمبر بوده است مى شمرد.

پدرم هارون نيز به هر يك به ميزان شرافت و سابقه مهاجرت و خدمات نياكان آنها به اسلام ، از دويست تا پنج هزار دينار طلا مى داد.

روزى من پهلوى پدرم هارون ايستاده بودم ، (فضل بن ربيع ) رئيس ‍ تشريفات آمد و به پدرم گفت : شخصى آمده و مى گويد: من موسى بن جعفر بن محمد بن على بن الحسين بن على ابيطالب عليه‌السلام هستم .

پدرم فى الفور رو كرد به من و برادرانم (محمد امين ) و (ابراهيم مؤ تمن ) و افسرانى كه پشت سر او ايستاده بودند و گفت : مواظب خود باشيد، مبادا حركات ناشايسته اى از شما سربزند!

سپس به فضل بن ربيع گفت : بگو همانطور كه سوار است وارد شود. ناگاه بزرگ مردى را كه از كثرت عبادت و شب زنده دارى چهره اى زرد و بدنى لاغر داشت در مقابل خود ديديم .

وقتى ديدگان وى به پدرم (هارون ) افتاد خواست از الاغى كه سوار آن بود پياده شود، ولى پدرم بانگ زد و گفت : نه به خدا نمى گذارم پياده شويد، بايد سواره جلو آمده و بر فرشهاى گرانقيمت من فرود آئيد! دربانان نيز از پياده شدن او جلوگيرى نمودند. همه با ديده عظمت به وى مى نگريستيم و او همچنان سواره مى آمد تا به روى فرش رسيد، و افسران دور او را گرفتند و با اين تشريفات پياده شد.

در اين پدرم از جاى برخاست و جلو رفت و از وى استقبال نمود و صورت و ديدگانش را بوسيد. آنگاه دستش را گرفت و پهلوى خود نشانيد و با او به گفتگو پرداخت . از جمله پرسيد: كسانى كه از پرتو وجود شما نان مى خورند چند نفر مى باشند؟

فرمود: بيش از پانصد نفر هستند. پرسيد: اينها همه فرزندان شما هستند؟ شما هستند؟ فرمود: نه ، اكثر آنها افراد نيازمند مى باشند. فرزندان من تعدادى پسر و دختر هستند.

هارون گفت : چرا دخترهايت را به پسر عموهاشان شوهر نمى دهى ؟ فرمود: وسيله آنرا ندارم . پرسيد:ملك و مزرعه شما چه وضعى دارد؟ فرمود: گاهى حاصل مى دهد و گاهى نمى دهد.

هارون گفت : هيچ قرض داريد؟ فرمود: آرى . پرسيد: چقدر است ؟ فرمود تقريبا ده هزار دينار. هارون گفت : پسر عمو! آنقدر مال و ثروت به شما خواهم داد كه پسران را داماد و دختران را شوهر دهى و مزرعه خود را آباد كنى .

فرمود: خداوند بر واليان و سران قوم واجب كرده است كه تهى دستان را از خاك بردارند، وامهاى آنها را بپردازند و صاحبان عيال را دستگيرى و برهنگان را بپوشانند و به آنها كه گرفتار محنت و تنگدستى هستند، نيكى و محبت كنند و اين كارها بيش از هر كس امروز از تو انتظار مى رود كه انجام دهى ، هارون گفت : قول مى دهم كه آنچه فرمودى انجام دهم .

چون حضرت برخاست كه مراجعت نمايد، پدرم نيز برخاست و ديدگان و روى او را بوسيد. آنگاه به من و امين و مؤ تمن گفت : برويد ركاب بگيريد و آقا و عموى خود را سوار كنيد و لباسش را مرتب نمائيد و تا در منزلش ‍ بدرقه كنيد.ما چنين كرديم . در ميان راه حضرت پنهانى رو به من نمود و فرمود: تو بعد از پدرت (هارون ) به سلطنت مى رسى ، وقتى زمامدار شدى نسبت به فرزندان من نيكى كن ! سپس او را به منزل رسانيده و برگشتيم .

من در نزد پدرم هارون بيش از ساير برادرانم دل و جراءت داشتم ، به همين جهت وقتى مجلس خلوت شد، گفتم : يا اميرالمؤ منين ! اين مرد، كى بود كه اين قدر او را بزرگ و گرامى داشتى و به احترام او از جا برخاستى و به استقبالش شتافتى و او را در صدر مجلس نشاندى و از وى پائين تر هم نشستى و به ما دستور دادى ركاب بگيريم و او را سوار كرده تا در خانه اش ‍ بدرقه كنيم ؟

هارون گفت : اى فرزند! اين آقا موسى بن جعفر امام مردم و حجت خداوند بر مردم روى زمين و نماينده او در ميان بندگان است .

گفتم : مگر اين اوصاف از آن شما و در وجود شما نيست ؟

گفت : اى فرزند! من با زور و قدرت به حكومت رسيده ام ! اما موسى بن جعفرعليه‌السلام پيشواى واقعى مردم است .

اى فرزند! او از من و تمامى مردم براى جانشينى رسول خدا سزاوارتر است . با اين وصف به خدا قسم اگر تو كه فرزند من مى باشى درباره ملك و خلافت با من كشمكش كنى سرت را كه دو چشمت در آن قرار دارد، از تن جدا مى سازم زيرا كه ملك عقيم است (جاه طلبى هيچ را شرط هيچ مى داند).

سپس ماءمون به سخن خود ادامه داد و گفت : وقتى پدرم خواست از مدينه حركت كند، دستور داد دويست دينار در كيسه سياهى ريختند و به فضل بن ربيع گفت : اين را براى موسى بن جعفر ببر و بگو خليفه مى گويد: ما در اين ايام تنگدست هستيم و بعد از اين عطاى ما به شما خواهد رسيد!

چون چنين ديدم جلو رفتم و گفتم : پدر جان ! شما به فرزندان مهاجر و انصار و ساير افراد قريش و كسانى كه از حسب و نسب آنان بى اطلاع بوديد، تا پنج هزار دينار زر سرخ عطا نمودى ، ولى به موسى بن جعفرعليه‌السلام كه از وى آن همه تجليل و احترام به عمل آوردى دويست دينار، يعنى حداقل بخشش خود مى دهى ؟ هارون گفت : ساكت باش ! بى مادر! اين حرفها به تو نيامده ! (٦١)

ماءمون به پدرش هارون الرشيد اعتراض مى كرد كه چرا حق و حقيقت را فداى جاه طلبى و سلطنت دنيا مى كند، در صورتى كه خود نيز از همان راهى رفت كه ساير جاه طلبان روزگار رفتند.

در سال ١٩٢ هجرى هارون الرشيد به اتفاق ماءمون به ايران كه ايالت شرقى قلمرو امپراطورى عظيم او بود، آمد و سال بعد در سرزمين خراسان در گذشت . همين كه خبر مرگ وى به بغداد رسيد، درباريان و رجال بنى عباس محمد امين وليعهد را به خلافت نشانده و سكه به نامش زدند. ماءمون هم در خراسان دم از خلافت زد و تجزيه ايالت ايران را اعلام داشت . آنگاه لشكرى به سركردگى (طاهرذواليمينين ) سردار معروف ايرانى براى جنگ با امين به بغداد فرستاد.

طاهر لشكر امين را شكست داد و بغداد را فتح كرد و امين را گرفته به زندان افكند، سپس سر او را بريد و به خراسان آورده پيش روى ماءمون به زمين نهاد! ماءمون چنان از باده پيروزى سرمست و از كشتن برادر و سلطنت بلامنازع خود خشنود گرديد كه از شادى در پوست نمى گنجيد!

ماءمون دستور داد سر امين را به نيزه زدند و در صحن بزرگ خانه افراختند. سپس به عموم اهالى بار عام داد و گفت : هر كس مى خواهد از بخشش من بهره مند گردد، بايد مقابل اين سر بايستد و او را لعنت كند!

چند روزى بدين منوال گذشت ، هر روز هزاران نفر مى آمدند و به سربريده امين لعنت مى فرستادند! ماءمون هم شادمان مى شد و به هر كس ‍ به فراخور حالش جايزه مى داد!!

روزى پيرمرد بى نوائى در آن جمع ظاهر گشت و پرسيد چه خبر است ؟ گفتند: اگر مى خواهى به عطاى خليفه نائل گردى ، بايد بروى پهلوى او و روبروى آن سر بريده كه بالاى نيزه است بايستد و چند بار او را لعنت كنى .

پير مرد پرسيد: سر بريده متعلق به كيست ؟ گفتند: سر برادر خليفه است ! پير مرد هم جلو رفت و نزديك (ماءمون ) ايستاده و سر بريده (امين ) را مخاطب ساخت و با زبان محلى گفت : لعنت به خودت ، لعنت به مادرت ، لعنت به برادرت ، لعنت به تمام كسانت !!

با اين كلام غريو خنده از حاضران برخاست . ولى (ماءمون ) سخت شرمنده شد، و همين موضوع موجب گرديد كه سر برادر را پائين بياورد و به بغداد بفرستد تا در كنار بدنش به خاك سپارند(٦٢).

## ماءمون و فضل بن ربيع

وقتى ماءمون خليفه عباسى از خراسان به بغداد آمد و در مركز خلافت استقرار يافت ، فضل بن ربيع وزير و ابراهيم بن مهدى عموى وى ، متوارى شدند.

ماءمون دستور داد اعلان كنند هر كس ابراهيم بن مهدى را پيدا كند و به ما تسليم نمايد صد هزار دينار طلا به وى عطا خواهم كرد، و هر كس فضل بن ربيع را بياورد، صد هزار درهم نقره به او مى دهم . سپس شاهك بن سنيد را ماءمور كرد تا به جستجوى آنان بپردازد.

(شاهك بن سندى ) پس از مدتى فضل بن ربيع را كه در خانه سوداگرى پنهان شده بود، گرفته و به نزد ماءمون برد.

فضل بن ربيع براى آزادى خود داستانها در فضيلت عفو و گذشت نقل كرد و نزد ماءمون التماس فراوان نمود، تا اينكه ماءمون گفت : از كشتن تو گذشتم ، اما بايد بگوئى كه در ايام پنهانى چگونه به سر مى بردى و چه شد كه دستگير شدى ؟

فضل گفت : بعد از مدتى از خانه اى كه در آن پنهان بودم بيرون آمدم ، و خود را به شكل ساربانها در آوردم و جوالى بدوش گرفته ، بدون اين كه هدفى داشته باشم در كوچه ها و محله ها به راه افتادم ، به اين اميد كه آشنائى پيدا كنم و به خانه او پناه برم .

در آن اثناء سوارى و پياده اى به من برخوردند، پياده مرا شناخت و به سوار خبر داد. سوار براى گرفتن من اسب خود را به حركت در آورد. من هم جوالى را كه به دوش داشتم به گردش در آوردم . بر اثر اين كار اسب او رميد و سوار را به زمين زد. من هم از فرصت استفاده نمودم و با سرعت هر چه تمام تر شروع به دويدن كردم .

پس از طى مسافتى به در خانه اى رسيدم كه پيرزنى در آنجا نشسته بود. گفتم اى مادر مى توانى يك لحظه مرا در خانه خود جاى دهى ؟ پير زن اشاره به بالا خانه كرد و گفت برو آنجا! من هم وارد بالاخانه شدم ولى هنوز نشسته بودم كه سوار به در خانه رسيد و از پيرزن پرسيد شخصى با اين شكل از اين جا نگذشت ؟

پيرزن گفت : من كسى را نديدم . سوار دستها را بهم كوفت و گفت : اى مادر! امروز فضل بن ربيع را كه خليفه براى دستگيريش صد هزار درهم نقره تعيين نموده است ، در اين كوچه ها پيدا كردم ، ولى موقعى كه مى خواستم او را دستگير سازم اسب مرا به زمين زد و او توانست بگريزد.

در اين موقع به قدرى هول و هراس به دلم راه يافت كه بى اختيار سرفه ام گرفت ! سوار صداى سرفه مرا شنيد و پرسيد در اين بالاخانه كيست ؟ پيرزن گفت : برادر زاده من است كه مدتى به سفر دريائى رفته بود و هنگام بازگشت دزدان او را غارت كرده اند، و اكنون در اين بالاخانه است . سوار گفت . بگو بيايد تا او را ببينم ، پيرزن گفت : دزدان بكلى او را لخت كرده اند و شرم مى كند كه برهنه نزد مردم ظاهر شود. سوار جامه خود را بيرون آورد و گفت : اين را بده بپوشد و بيايد! پيرزن گفت : مادر سه روز است كه او چيزى نخورده است . من كه در اينجا نشسته ام منتظرم كسى را پيدا كنم قدرى غذا خريده براى او بياورد.

اگر مى توانى انگشتر مرا بگير و به من منت نهاده ، قدرى غذا براى او خريده بياور تا تو را به نزد او ببرم .

سوار انگشتر پيرزن را گرفته و براى خريد غذا رفت . پيرزن هم آمد به نزد من و گفت : آن مرد گريخته تو نباشى ؟ گفتم : آرى ، منم ، گفت : برخيز و بلادرنگ فرار كن .

من هم برخاستم به سرعت از خانه بيرون رفتم . مدتى در كوچه ها بلا هدف مى گشتم و نهانخانه اى نيافتم . سرانجام به در خانه اى بزرگ و مجلل رسيدم . با خود گفتم نمى بايد كسى مرا بشناسد، چه بهتر كه در اين دهليز بنشينم تا لحظه اى خستگى خود را بر طرف سازم . آنگاه بيرون آمده محل امنى پيدا كنم و به آنجا پناه ببرم .

لحظه اى نگذشت كه صداى سم اسبانى شنيدم . وقتى به دم در نگاه كردم (شاهك بن سندى ) كه خليفه او را ماءمور دستگيرى من نموده بود در مقابل خود ديدم ، معلوم شد آن خانه ، تعلق به او دارد! از اينرو بخود گفتم به آنچه واهمه داشتم رسيدم !

وقتى (شاهك ) به دهليز خانه رسيد، من پشت به ديوار ايستاده بودم . همين كه نظرش به من افتاد گفت : اى فضل چه شد كه به اينجا آمدى ؟ گفتم : پناه به تو آورده ام ! گفت آفرين ، خوش آمدى ! رسيدن به خير! سپس ‍ مرا به خانه برد و سه روز نگاه داشت و پذيرائى كرد. روز چهارم گفت : اى فضل ! آزادى هر جا مى خواهى برو! من از خانه (شاهك ) بيرون آمدم . به سراغ سوداگرى رفتم كه در ايام اعتبار من ، سودها برده بود. وقتى مرا ديد اظهار شادى نمود. سپس مرا به خانه خود برد و لحظه اى بعد از خانه بيرون رفت و به شاهك خبر داده ، او هم آمد و مرا به نزد خليفه آورد!

ماءمون دستور داد، هزار درهم به آن پپرزن عطا كنند، شاهك را نيز به واسطه جوانمردى كه نشان داده بود به نيكى نواخت و مقام او را بالا برد. آنگاه حكم كرد هشتاد تازيانه به سوداگر بزنند و از بغداد بيرونش ‍ كنند!(٦٣)

از فنون امنيتى !

روزى (ماءمون ) خليفه عباسى گفت : هيچكس مانند پيرزنى كه هزار دينار از من گرفت ، مرا فريب نداد.

موضوع اين است كه وقتى من از خراسان به بغداد آمدم ، عمويم ابراهيم بن مهدى كه مدعى خلافت بود متوارى شد، چندانكه او را طلب كرديم نيافتيم .

در آن اثنا روزى پيرزنى آمد نزد من و گفت : سخنى با خليفه دارم كه بايد در خلوت بگويم . من مجلس را خلوت كردم و از وى خواستم كه هر چه مى خواهد بگويد.

پير زن گفت : اگر عمويت ابراهيم را نشان دهم چه به من خواهى داد؟

گفتم : هزار دينار طلا!

گفت : اين هزار دينار را بده به يكى از گماشتگان خود تا وقتى من ابراهيم را به او نشان دادم آنرا به من بدهد.

من نيز هزار دينار را به حاجب (رئيس تشريفات خود) دادم و گفتم همراه اين پيرزن برو، وقتى ابراهيم را به تو نشان داد آنرا به وى تسليم كن .

حاجب و پيرزن از نزد من بيرون رفتند، و بعد كه حاجب برگشت ماجرا را بدين گونه تعريف كرده و گفت : پير زن مرا تا شامگاه در كوچه هاى بغداد مى گردانيد. شب هنگام مرا به خانه اى برد و صندوقى به من نشان داد و گفت : برو ميان اين صندوق كسى تو را نبيند تا من بروم ابراهيم را بياورم و به تو بسپارم . زيرا ابراهيم تا كسى نفرستد و اطمينان پيدا نكند كه خانه خالى است ، به منزل كسى نمى رود.

من در رفتن به صندوق ، كوتاهى مى ورزيدم . پيرزن گفت : اگر نمى روى برگردم و به خليفه بگويم كه به دستور وى عمل نكرده اى ؟

ناگزير رفتم در صندوق خوابيدم . پير زن سر صندوق را قفل كرد و بار برى آورد و آنرا بر پشت وى نهاد و برد. در حاليكه من نمى دانستم به كجا مى برد.

ساعتى بعد مرا در خانه اى به زمين گذاشت و در صندوق را گشود. ديدم خانه اى زيبا و با صفا و مجلسى آراسته است .

ابراهيم در صدر مجلس نشسته بود. جلو رفتم و تعظيم كردم .

ابراهيم گفت : بيا بنشين !

در اين موقع پيرزن رو كرد به من و گفت : من تعهدى را كه سپرده بودم به انجام رساندم . اكنون هزار دينار طلا را به من بده ! من آن مبلغ را طبق وظيفه اى كه داشتم تسليم نمودم .

سپس پياله هاى شراب يكى بعد از ديگرى به من خوراندند، و چون مست شدم ، مرا در همان صندوق نهادند و در چهار سوى بغداد گذاشتند. وقتى گزمه ها رسيدند صندوقى يافتند كه سر بسته بود. در آنرا گشودند و مرا ديدند.

سپس ماءمون گفت : گزمه ها حاجب را به نزد من آوردند و چنانكه گفتم حاجب ماجرا را از آغاز تا انجام نقل كرد و افزود: نفهميدم ابراهيم در كدام كوچه و محله بود! از آن پيرزن نيز اثرى پيدا نشد!

وقتى سرانجام ابراهيم خود را آشكار ساخت و به نزد من آمد، از او پرسيدم موضوع پير زن چه بود؟ گفت : مخارجم تمام شده بود، خواستم با اين حيله دينارى چند بدست آوردم .(٦٤)

## مكافات عمل

محمد بن عبدالملك زيات وزير (معتصم ) خليفه عباسى برادر ماءمون و پسر ديگر هارون الرشيد بود. وى پيش از آنكه وزير شود از نويسندگان و مستوفيان دربار خلافت به شمار مى آمد، و مردى فاضل و اديب بود.

روزى يكى از امراى خليفه نامه اى براى وى فرستاد. وزير او (احمد بن حماد بصرى ) نامه را براى معتصم مى خواند. از جمله كلمات آن لفظ (كلاء) بود.

معتصم كه از علم و ادب بى بهره بود، از وزير پرسيد كلاء چيست ؟ وزير گفت نمى دانم !

معتصم گفت : عجب ! خليفه بى سواد و وزير نادان ! آنگاه گفت : ببينيد از ادبا و نويسندگان چه كسى در بيرون است ؟ گفتند: (محمد بن عبدالملك زيات )

معتصم گفت : او را بياوريد. همين كه محمد بن عبدالملك وارد شد، خليفه پرسيد: كلاء چيست ؟

محمد بن عبدالملك گفت : (كلاء) مطلق گياه است . اگر گياه تر باشد آنرا (خلى ) گويند، و اگر خشك باشد حشيش مى نامند، ولى به هر دو (كلاء) مى گويند. سپس انواع گياهان را شرح داد.

وقتى خليفه پى به ميزان فضل و كمال او برد، احمدبن حماد را عزل و محمد بن عبدالملك را به جاى او منصوب داشت ، و تمام كارهاى مملكتى را به وى واگذار نمود. محمد بن عبدالملك در مدت خلافت معتصم و فرزندش (الواثق باللّه ) وزير مطلق العنان آنها مردى سنگدل و سختگير بود. براى مجازات دشمنان خود و متخلفين ، تنورى از آهن ساخته و اطراف آنرا ميخكوب كرده بود.

تنور مزبور بسيار تنگ بود، به طورى كه محكوم نمى توانست درست در آن تكان بخورد، يا بنشيند. محمد بن عبدالملك هركس را مى خواست مجازات كند دستور مى داد تنور را با چوب درخت زيتون روشن كنند و چون ميخها سرخ مى شد، محكوم بيچاره را در آن مى افكند، و آن تيره بخت از صدمه و شكنجه ميخها و تنگى جا و حرارت فوق العاده به فجيعترين طرزى جان مى داد!

زمانى كه او در اوج قدرت بود. خليفه الواثق بالله ، برادرش (جعفر متوكل ) را مورد خشم قرار داد و چون از وى بيم داشت او را از خود رانده و كسى را به محافظت از وى گماشته بود كه از حركات و رفتار وى به او خبر دهد.

روزى متوكل نزد وزير محمد بن عبدالملك آمد و از وى خواهش كرد ترتيبى بدهد كه برادرش خليفه از او خشنود گردد. متوكل مدتى در مقابل وزير كه نشسته و سرگرم كار بود ايستاد. وزير محمد بن عبدالملك هم اعتنائى به او نكرد و سخنى با وى نگفت ؛ ولى بعد با اشاره دستور داد بنشيند!

بعد از مطالعه و رسيدگى نامه هائى كه پيش رويش ريخته بود، نگاه تهديدآميزى به متوكل كرد و پرسيد:ها، براى چه كارى آمده اى ؟

گفت : آمده ام شما ترتيبى بدهيد كه خليفه از من خشنود گردد.

وزير رو كرد به اطرافيان خود و گفت : ببينيد! جعفر متوكل چگونه برادرش ‍ را خشمگين مى سازد، آنگاه از من مى خواهد كه رضايت او را برايش ‍ جلب كنم ؟ سپس گفت : برخيز و برو، هر وقت خود را اصلاح نمودى خليفه از تو راضى مى شود!!

بعد از رفتن متوكل ، وزير نامه اى به خليفه نوشت كه جعفر خود را به صورت زنان در آورده و موى سرش را به پشت رها ساخته و با اين حال آمده است كه از مقام خلافت برايش تقاضاى عفو كنم !

خليفه از مطالعه نامه بيش از پيش خشمگين شد و در جواب وزير نوشت : بفرست جعفر را بياورند و دستور بده موى سرش را بچينند!

وقتى فرستاده وزير به نزد جعفر متوكل آمد، او به خيال اين كه جواب مساعد رسيده و خليفه از وى خشنود گشته است ، بى درنگ به نزد وزير رفت . همين كه وارد شد، محمد بن عبدالملك دستور داد موى سرش را چيدند، و آنرا تاب داده و با آن ضرباتى چند به صورتش نواختند، سپس ‍ او را بيرون راندند:

هنگامى كه (الواثق بالله ) زندگى را بدرود گفت ، برادرش جعفر خليفه شد! و ملقب به (المتوكل على الله ) گرديد.

او همان (متوكل ) خليفه سنگدل و معروف بنى عباس است .

هنوز چند ماهى از خلافت متوكل نگذشته بود كه محمد بن عبدالملك را مورد خشم قرار داد، و تمام اموال و املاك او را مصادره نمود، و از وزارت معزولش كرد!

آنگاه دستور داد او را در همان تنور آهنى خودش افكنده و در آنجا زندانى كنند! محمد عبدالملك چند روزى در تنور معذب بود و چندان شكنجه ديد تا به سختى جان سپرد.

پيش از آنكه جان دهد شنيدند كه با خود مى گفت : اى محمد بن عبدالملك ! آن همه نعمت و روزى و چهارپايان و خانه نظيف و پوشش ‍ خوب كه با سلامتى از آنها استفاده مى كردى تو را قانع نساخت تا به اينكه هوس وزارت كردى ؟ اكنون آنچه را خود كرده اى بچش !(٦٥)

با خلق خدا كن نكوئى غافلى را شنيدم كه خانه رعيت خراب كردى تا خزانه سلطان آباد كند، بى خبر از قول حكيمان كه گفته اند: هر كه خداى را عزوجل بيازارد، تا دل خلقى به دست آرد، خداوند تعالى همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآورد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| آتش سوزان نكند باسپند |  | آنچه كند دود دل دردمند |

سرجمله حيوانات گويند كه شير است ، و اذلّ (٦٦) جانوران خر، و به اتفاق خر باربر به كه شير مردم در.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| مسكين خر اگر چه بى تميزست |  | چون بار همى برد عزيزست |
| گاوان و خراب بار بردار |  | به زآدميان مردم آزار |

باز آمديم به حكايت ، وزير غافل ، ملك را ذمائم او به قرائن معلوم شد، در شكنجه كشيد و به انواع عقوبت بكشت .

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حاصل نشود رضاى سلطان |  | تا خاطر بندگان نجويى |
| خواهى كه خداى بر تو بخشد |  | با خلق خداى كن نكويى |

آورده اند كه يكى از ستمديدگان بر سر او بگذشت ، و در حال تباه او تاءمل كرد و گفت :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| نه هر كه قوت بازوى منصبى دارد |  | به سلطنت بخورد مال مردگان بگزاف |
| توان به خلق فرو برد استخوان درشت |  | ولى شكم بدرد چون بگيرد اندر ناف |
| نماند ستمكار بد روزگار |  | بماند برو لعنت پايدار(٦٧) |
| گر چه دانى كه نشوند بگوى |  | زود باشد كه خيره سر بينى |
| به دو پاى اوفتاده اندر بند |  | دست بر دست مى زند كه دريغ |

## نشنيدم حديث دانشمند

تا پس از مدتى آنچه انديشه من بود در نكبت حالش به صورت بديدم كه پاره پاره بهم بر مى دوخت ، و بقيه لقمه همى اندوخت . دلم از ضعف مالش بهم بر آمد و مروت نديدم در چنان حالى ريش درونش به سلامت خراشيدن و نمك پاشيدن ، پس با دل خود گفتم :

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| حريف سفله در پايان مستى |  | نينديشد ز روز تنگدستى |
| درخت اندر بهاران برفشاند |  | زمستان لاجرم بى برگ ماند(٦٨) |

## امام هادى و متوكل عباسى

متوكل خليفه مشهور عباسى مردى سنگدل بود و نسبت به خاندان پيغمبر دشمنى زايدالوصفى اظهار مى داشته .

وى پيشواى دهم شيعيان امام على النقى و فرزند جوانش حضرت عسگرى عليهم‌السلام را از مدينه طلب نمود و در پايتخت خود (سامرا) تحت نظر گرفت ، مبادا شيعيان در نقطه دوردست مدينه با آنها تماس حاصل كنند و بر ضد وى قيام نمايند.

روزى در سامره دشمنان امام هادى نزد متوكل از حضرت سعايت نمودند كه در خانه وى اسلحه و نامه هاى زيادى وجود دارد كه شيعيان قم براى او فرستادند، و در صدد است كه بر ضد تو قيام كند.

متوكل سخت برآشفت ، و عده اى از سربازان وفادار خود را ماءمور ساخت كه شبانه به خانه حضرت هجوم آورند و دست به تفتيش بزنند، و هر چه يافتند ضبط كنند.

ماءموران شبانه نابهنگام ريختند به خانه حضرت و مشغول بازرسى شدند، ولى هر چه گشتند چيزى نيافتند و از آنچه خبر داده بودند، اثرى نديدند.

هنگام بازرسى مشاهده كردند حضرت هادى عليه‌السلامبه تنهائى در يكى از اطاقهاى نشسته و در به روى خود بسته و در حالى كه جامه پشمينى به تن دارد، روى شنهاى زمين مشغول تلاوت قرآن است .

ماءموران حضرت را در همان حال گرفتند، و به نزد متوكل آوردند، سپس ‍ توضيح دادند كه چيزى در خانه وى نيافتيم ، ولى ديديم كه در روى زمين رو به قبله نشسته و مشغول تهجد است و قرآن مجيد تلاوت مى كند.

در آن حال متوكل طبق معمول هميشگى خود مجلس شراب تشكيل داده بود، و با نديمان و همبزمان خود ميگسارى مى كرد. جام شراب بود كه پياپى خالى و پر مى شد. متوكل كاملا سر حال و سرگرم عيش و نوش ‍ بود.

حضرت را با همان هيبتى كه مشغول عبادت و تهجد بود، در مجلس شوم متوكل نگاه داشتند. متوكل آن پيشواى عاليقدر را پهلوى خود نشانيد و جام شرابى كه در دست داشت به حضرت تعارف كرد!

حضرت فرمود: به خدا هرگز شراب داخل گوشت و خون من نشده است . مرا معاف كن . متوكل حضرت را معاف داشت ولى در عوض گفت : پس ‍ براى من شعر بخوان ! حضرت هادى فرمود: من چندان شعر نشنيده ام كه آنرا بازگو كنم . متوكل گفت : نه ! اين ديگر نمى شود، حتما بايد اشعارى براى من بخوانى !

حضرت هم شعرى چند مشتمل بر بى وفائى دنيا و مرگ پادشاهان و ذلت و خوارى آنان پس از مرگ بدين گونه انشاء فرمود.(٦٩)

- بر فراز كوه هاى دنيا منزل كردند و مردان مسلح را در اطراف خود به نگهبانى گماشتند. ولى قله هاى مرتفع كوه ها و نگهبانان نيرومند سودى به حال آنها نبخشيد.

- بعد از آن همه عزت و سربلند از دژهاى محكم فرود آمدند، و در گودال هاى قبر جاى گرفتند، آنهم با چه خوارى و بدبختى !

- بعد از آنكه در زير خاك پنهان گشتند، منادى مرگ بر آنها بانگ زد و گفت :آن جاه و جلالها و تاجها و زينتهاى خيره كننده چه شد؟ آن چهره هاى خندان كه غرق در ناز و نعمت بود، و پيوسته در پس پرده هاى پر نقش و نگار جا داشت كجا رفت ؟

- سرانجام قبر آنها را در خود هضم كرد و بد جورى با آنان رفتار كرد.

- آنها روزگارى طولانى در جهان زيستند و تا سر حد افراط خوردند و نوشيدند.

ولى امروز بعد از خورد و خوراك ها، خود طعمه جانوران زمين شده اند.

- عمرهاى طولانى نمودند و خانه هاى پر شكوهى ساختند كه در آنها از آسيب زمانه مصون بمانند، ولى چيزى نگذشت كه خانه ها و بستگان خود را رها كردند و در گذشتند.

- در زمان هاى متمادى گنج ها و اموال بسيارى اندوختند، ولى ناچار آنها را براى دشمنان خود گذاشتند و گذشتند.

- عاقبت كار منازل آنها به ويرانه خالى از سكنه مبدل شد، و ساكنان آنها نيز در زير انبوه خاك ها پنهان گشتند.

بعد از آنكه امام هادى عليه‌السلام اين اشعار را در حضور خليفه مغرور با هيبتى همچون متوكل آنهم در مجلس بزم و شادمانى وى قرائت فرمود، حاضران ترسيدند مبادا متوكل آسيبى به حضرت برساند.

ولى به عكس متوكل سخت تحت تاءثير مضامين آن اشعار تاءثرانگيز و عبرت آميز قرار گرفت ، و چنان گريست كه ريشش از اشك چشمش خيس ‍ شد!

حاضران هم بى اختيار گريستند. قيافه مجلس بكلى دگرگون گرديد، و دنيا در نظر متوكل تيره و تار شد. جام شراب را به زمين افكند، و سپس بساط شادمانى و باده گسارى را بر چيد.

دستور داد عطر مخصوص خود را آوردند، و سر و صورت حضرت را معطر ساخت ، و از آن وجود مقدس عذر خواست ، و فرمان داد كه امام هادى عليه‌السلامرا با عزت و احترام به خانه اش بر گردانند. (٧٠)

## فيلسوف حيران مى شود

(اسحاق بن حنين كندى ) از فلاسفه بزرگ عرب است . وى نصرانى بود، و مانند پدرش حنين بن اسحاق از فيلسوفان مشهورى است كه به واسطه آشنائى با زبان يونانى و سريانى ، فلسفه يونان را به عربى ترجمه كردند. فرزند وى ، يعقوب بن اسحاق نيز بزرگترين حكيم عرب است ، و هر دو نزد خلفاى عباسى با عزت و احترام مى زيستند. (كندى ) فيلسوف نامى عراق در زمان خويش دست به تاءليف كتابى زد كه به نظر خود تناقضات قرآن را در آن گرد آورده بود. اسحاق كندى چون با فلسفه و مسائل عقلى و افكار حكماى يونان سر و كار داشت ، طبق معمول با حقايق آسمانى و موضوعات دينى چندان ميانه اى نداشت و به واسطه غرورى كه بيشتر فلاسفه در خود احساس مى كنند، با بدبينى و ديده حقارت به تعاليم مذهبى مى نگريست . اسحاق كندى آنچنان سر گرم كار كتاب (تناقضات قرآن ) شده بود، كه به كلى از مردم كناره گرفته و پيوسته در منزل خود با اهتمام زياد به آن مى پرداخت .

روزى يكى از شاگردان او در (سامره ) به حضور امام حسن عسكرى عليه‌السلام شرفياب شد. حضرت به وى فرمود: در ميان شاگردان اسحاق كندى يك مرد رشيد و با شهامتى پيدا نمى شود كه اين مرد را از كارى كه پيش گرفته باز دارد؟ شاگرد مزبور گفت : ما چگونه مى توانيم در اين خصوص به وى اعتراض كنيم ، يا در مباحث علمى ديگرى كه استادى چون او بدان پرداخته است ايراد بگيريم ؟

او استاد بزرگ و نامدارى است و ما توانائى گفتگو با او را نداريم . حضرت فرمود: اگر من چيزى به تو القا كنم ، مى توانى به او برسانى و درست به وى حالى كنى ؟ گفت : آرى .

فرمود: برو نزد استادت و با وى گرم بگير و تا مى توانى در اظهار ارادت و اخلاص و خدمت گذارى نسبت به او كوتاهى نكن ، تا جائى كه كاملا مورد نظر وى واقع شوى و او هم لطف و عنايت خاصى نسبت به تو پيدا كند.

وقتى كاملا با هم ماءنوس شديد، به وى بگو: مسئله اى به نظرم رسيده است و مى خواهم آنرا از شما بپرسم . خواهد گفت : مسئله چيست ؟ بگو: اگر يكى از پيروان قرآن كه با لحن آن آشنايى دارد از شما سؤ ال كند: آيا امكان دارد كلامى كه شما از قرآن گرفته و نزد خود معنى كرده ايد، گوينده آن ، معنى ديگرى از آن اراده كرده باشد؟ او خواهد گفت : آرى اين امكان هست و چنين چيزى از نظر عقل جايز است . او مردى است كه درباره چيزى كه مى شنود مى انديشد، و مورد توجه قرار مى دهد.

آنگاه به او بگو: اى استاد! شايد خداوند آن قسمت از قرآن را كه شما نزد خود معنى كرده ايد، عكس آنرا اراده نموده باشد، و آنچه شما پنداشته ايد معنى آيه و مقصود خداوند كه گوينده آنست كه گوينده آنست نباشد. و شما بر خلاف واقع معنى كرده باشيد!!

شاگرد مزبور از نزد حضرت رخصت خواست و رفت به خانه استاد خود اسحاق كندى و طبق دستور حضرت عسكرى عليه‌السلامبا وى مراوده زياد نمود تا ميان آنان انس كامل برقرار گرديد.

روزى از فرصت استفاده نمود و موضوع را به همان گونه كه حضرت تعليم داده بود با وى در ميان گذارد.

همين كه فيلسوف نامى پرسش شاگرد را شنيد، فكرى كرد و گفت : يك بار ديگر سؤ ال خود را تكرار كن !

شاگرد سؤ ال خود را تكرار نمود. استاد فيلسوف مدتى درباره آن انديشيد و ديد كه از نظر لغت و عقل چنين احتمالى هست ، و ممكن است آنچه وى از فلان آيه قرآن فهميده و پنداشته است كه با آيه ديگر منافات دارد، منظور صاحب قرآن غير از آن باشد.

سرانجام فيلسوف نامبرده شاگرد دانشمند خود را مخاطب ساخت و اين گفتگو ميان آنها واقع شد.

فيلسوف : بگو اين سؤ ال را چه كسى به تو آموخت ؟

شاگرد: به دلم خطور كرد.

فيلسوف : نه ! چنين نيست . اين گونه از مانند چون توئى سر نمى زند. تو هنوز به آن مرحله اى نرسيده اى كه چنين مطلبى را درك كنى . راست بگو آنرا از كجا آورده اى و از چه كسى شنيدى ؟

شاگرد: اين موضوع را حضرت امام حسن عسكرى عليه‌السلام به من آموخت ، و امر كرد آنرا با شما در ميان بگذارم .

فيلسوف : اكنون حقيقت را اظهار داشتى . آرى اين گونه مطالب فقط از اين خاندان مى گردد!

سپس فيلسوف بزرگ عراق آنچه درباره تناقضات قرآن نوشته ، و به نظر خود به كتاب آسمانى مسلمانان ايراد گرفته بود همه را جمع كرد و در آتش افكند و طعمه حريق ساخت .(٧١)

دزد نابكار (معتضد) دهمين خليفه عباسى مردى با تدبير و هوشمند بود. روزى ده كيسه زر كه هر يك محتوى ده هزار دينار بود، از خزانه آزاد كرد تا به مصرف سپاه و حقوق سربازان برسد. ماءموران مخصوص كيسه هاى زر را بردند به خانه حسابدار سپاه و به وى تحويل دادند.

همان شب نقبى زدند و كيسه هاى زر را به سرقت بردند. بامداد فردا حسابدار سپاه ديد كه خانه اش را به طرز ماهرانه اى نقب زده اند، و كيسه هاى زر را برده اند.

فورا دستور داد رئيس نگهبانان هم به نام (مونس عجلى ) را احضار كنند. وقتى مونس عجلى آمد، حسابدار ارتش به وى گفت : اگر آن را تحويل ندادى ، يا كسى را كه به خانه من دستبرد زده و آنرا دزديده است ، پيدا نكردى خليفه غرامت آن را از تو خواهد گرفت .

رئيس نگهبانان هم دست به كار شد كه اين دزد جسور و اموال دولت را به هر نحوى شده است پيدا كند. او رفت به اداره خود و تمام پاسبانان و (توبه كردگان ) را احضار نمود. توبه كردگان رؤ ساى دسته هاى دزدان كه پير شده و توبه كرده بودند.

اينان چنان در كار خود سابقه داشتند كه وقتى اتفاقى مى افتاد، مى دانستند كار كيست و كدام سارق دست به اين سرقت زده است . آنها ماءمورين را راهنمائى مى كردند و دزد واقعى را نشان مى دادند، گاهى هم اشياء مسروقه تقسيم مى كردند!

رئيس نگهبانان ماءمورين و رؤ ساى دزدان را مخاطب ساخت و نخست تهديد نمود و رسما گفت كه بايد دزد را تحويل دهند ودر غير اين صورت منتظر مجازات باشند.

ماءمورين رسمى و غير رسمى هم پخش شدند ميان خانه هاى مردم و بازار و مغازه ها و كاروانسراهاو قهوه خانه ها، و به تفتيش و جستجو پرداختند. چيزى نگذشت كه مردى لاغراندام را كه لباسى چركين و مندرس به تن داشت آوردند و به رئيس نگهبانان تحويل داده گفتند: دزد همين مرد است كه اهل شهر هم نيست و از خارج آمده است .

تمام ماءموران و توبه كردگان سابقه دار گفتند كسى كه خانه حسابدار را نقب زده و كيسه هاى زر را برده است ، همين شخص است .

(مونس عجلى ) رئيس نگبانان جلو آمد و به وى بانگ زد و گفت : بدبخت ! دزدان چه كسانى بودند بگو ببينم چه افرادى شب واقعه با تو بودند، و همدستانت چه كسانى هستند؟ من گمان نمى كنم تو به تنهائى توانسته باشى ده كيسه زر را با همه سنگينى آن از يك جائى يه جائى منتقل كنى . حتما ده نفر يا لااقل پنج نفر بوده ايد، اگر كيسه هاى زر هنوز دست نخورده است بگو كجاست و چنانچه تقسيم شده است بايد همدستانت را معرفى كنى .

مرد لاغراندام انكار كرد كه دزد باشد و گفت : هيچگونه اطلاعى از اين موضوع ندارد.

رئيس نگهبانان با زبان نرم به نصيحت او پرداخت و وعده داد كه اگر اعتراف كند و راست بگويد جايزه خوبى به او خواهد داد و از لحاظ زندگى بى نيازش مى كند و به بهترين وجه مورد تفقد مى دهد ودر آخر گفت اگر انكار كردى و خودسرى نمودى به شديدترين وجهى شكنجه از وى اقرار بگيرند.

ماءموران شكنجه با تازيانه و چوبدستى و چماق و ساير آلات شكنجه او را زير ضربات خود گرفتند و سر و صورت و پشت و روى و دست و پا و دوشها و عضلاتش را در هم كوفتند، به طورى كه جان سالمى در بدنش ‍ باقى نماند و بى هوش و بى حركت بروى زمين افتاد. با اين وصف ابدا اعتراف نكرد.

چون كار به اينجا رسيد، ماجرا را به خليفه (معتضد) اطلاع دادند.

خليفه هم حسابدار ارتش را خواست و پرسيد: بودجه ارتش را چه كردى ؟ حسابدار ارتش جريان را گزارش داد.

خليفه گفت : عجب كارى كردى . دزد را مى گيرى و چندان شكنجه مى دهى كه بميرد و مال سرقت شده هم تلف شود؟ پس كارآگاهان شما چه شدند كه با حيله و نقشه او را وادار به اعتراف كنند؟

حسابدار ارتش گفت : يا اميرالمؤ منين ! من كه غيب نمى دانم ، درباره اين شخص غير از آنچه تاكنون انجام گرفته نقشه ديگرى ندارم .

خليفه گفت اين مرد را نزد من حاضر كنيد. متهم به جان آمده را در حلبى نهاده و آوردند. مقابل خليفه قرار دادند.

خليفه شخصا به بازجوئى از وى پرداخت ، ولى متهم منكر شد كه دزد باشد. خليفه چون وضع را چنين ديد گفت : اى بيچاره بدبخت ، درست گوش كن ! اگر با اين حال بميرى آنچه برده اى نفعى بحالت ندارد، و چنانچه زنده بمانى و اقرار نكنى ، نمى گذاريم كه آزاد باشى و از آن استفاده كنى پس چه بهتر كه اعتراف كنى ، ما هم ضمانت مى كنيم كه از هر گونه مجازات معاف شوى بلكه تو را مورد تفقد قرار خواهيم داد. ولى متهم بكلى منكر شد و سخنى جز انكار واقعه بر زبان نياورد.

خليفه دستور داد پزشكان را حاضر كردند، سپس به آنها گفت اين مرد را هر چه زودتر معالجه كنيد، و با دوا و غذاهاى شفابخش و كافى كارى كنيد كه هر چه زودتر بهبودى پيدا كند و سلامتى كامل خود را بازيابد.

آنگاه هزينه جديدى به سپاه اختصاص داد تا به موقع حقوق نظاميان برسد و كار آنها دچار وقفه نگردد.

متهم به سرقت در اسرع وقت با معالجات سودمند پزشكان و غذاهاى متناسب و توجه و پرستارى كامل رنگ و روى اولى خود را يافت ، و كاملا خوب شد.

پس از آنكه خليفه مجددا او را خواست ، و چون به حضور رسيد احوالش ‍ را پرسيد، متهم دعا به جان خليفه كرد و از وى سپاسگذارى نمود كه به امر او از بيمارى صعب العلاج و خطر مرگ گذشته وسلامتى كامل يافته است ، و گفت از صدقه سر خليفه سالم و سرحالم .

در اين موقع خليفه هميشگى منكر شد كه اصلا دزد باشد، و گفت : از اين مطالب هيچگونه اطلاعى ندارد.

خليفه گفت : واى بر تو! از دو حال خارج نيست يا تمام اين پول را خودت برداشته اى و يا نصف آن به تو رسيده است . اگر همه را خودت برداشته باشى ، مسلم است كه در راه عيش و نوش صرف خواهى كرد، و گمان نمى كنم بتوانى پيش از مرگت آن را خرج كنى . اگر هم بميرى وزرو وبال آن به گردنت خواهد ماند.

اگر قسمتى از آن به تو رسيده باشد، ما به تو مى بخشيم . پس چه بهتر كه اعتراف كنى و همدستان خود را به ما نشان دهى . اين را هم بدان كه اگر دروغت ثابت شود تو را خواهم كشت . بديهى است آنچه بعد از تو مى ماند، فايده اى براى تو ندارد، همدستان تو هم از كشته شدن تو غمى به دل راه نخواهند داد. ولى هرگاه اقرار كنى ده هزار درهم به تو مى دهم ، و از همدستان جسورت نيز همين مقدار گرفته بر آن مى افزايم ، و تو را در رديف توبه كردگان قرار خواهم داد.

بعلاوه دستور مى دهم هر ماه ده دينار به تو حقوق بدهند، و مى دانى كه كه اين مبلغ كفاف مخارج زندگيت را خواهد كرد. هم در نزد ما عزيز مى شوى وهم از كشته شدن نجات پيدا مى كنى و هم از اتهام و شكنجه نجات مى يابى .

مرد متهم تمام اين وعده ها را با خونسردى تلقى كرد و بكلى منكر شد. خليفه ناچار او را قسم داد، و او هم به جرئت قسم ياد كرد و گفت : به خدا من در اين خصوص اطلاعى ندارم . به دستور خليفه قرآن مجيد آوردند تا به قرآن سوگند ياد كند. او هم قسم خورد كه كار او نيست و بى گناه است .

خليفه گفت : من به زودى اموال مسروقه را پيدا مى كنم ، و اگر بعد از اين قسم ها بر آن دست يافتم ، تو را خواهم كشت و نمى گذارم زنده باشى . در اينجا هم متهم براى چندمين بار صريحا منكر همه چيز شد!

خليفه گفت : دست روى سر من گذار و به جان من قسم بخور كه دزد اموال موردنظر نيستى . او هم دست روى سر خليفه گذاشت و به جان عزيز وى سوگند ياد كرد كه او مال معهود را نبرده و مظلوم و متهم است .

خليفه گفت : اگر دروغ بگويى وبعد از كشف موضوع تو را كشتم ، من از خون تو برى الذمه هستم ؟ گفت : آرى .

خليفه دستور داد سى نفر سياه بيايند و به نوبت خواب و بيدارى متهم را زير نظر بگيرند، و نگذارند چشمش به خواب رود. چند روز گذشت و متهم كه سخت تحت نظر سياهان بود نتوانست لحظه اى بياسايد. نمى گذاشتند به چيزى تكيه بدهد و استراحت كند. هر گاه مى خواست خوابش ببرد، سيلس به صورتش مى ردند يا با مشت به سرش مى كوفتند. كار به جائى كشيد كه ضعيف و رنجور گرديد و به سرحد مرگ رسيد.

در اين هنگام خليفه دستور داد او را به نزد وى بردند. باز هم از او بازجوئى كرد و مانند سابق از وى خواست كه راستش را بگويد و قسم بيهوده نخورد و انكار بيجا نكند. او هم علاوه بر گذشته قسم هاى تازه خورد كه مال را نبرده است و سارقين را نمى شناسد.

در اين موقع خليفه رو كرد به حاضران و گفت : دل من هم گواهى مى دهد كه اين مرد بى تقصير مى باشد و آنچه مى گويد راست است . توبه كردگان ، دزد حقيقى را مى شناسند، و ما بى خود درباره اين شخص بدگمان شده ايم و او را در معرض اتهام قرار داده ايم .

سپس خليفه از متهم خواست كه از آنچه درباره او انجام يافته است ، او را عفو كند. او هم خليفه را حلال كرد!

آنگاه دستور داد سفره انداختند، و غذا و شربت هاى خنك آوردند، بعد هم دستور داد بنشيند و غذا بخورد.

متهم نيز با خستگى زائدالوصفى كه داشت ، نشست و مشغول غذا خوردن شد. با ولع زيادى پى در پى لقمه مى گرفت و شربت مى نوشيد. وقتى كاملا سير شد. به امر خليفه بخور دود كردند و عطر و گلاب پاشيدند، بعد هم رختخوابى از پر قو برايش گستردند تا بخوابد.

وقتى دراز كشيد و به استراحت پرداخت ، به سرعت خواب به سراغش ‍ آمد. در همان حال به دستور خليفه او را بيدار كردند و در حالى كه خواب آلود بود، نزد وى بردند.

در اين حال (معتضد) از وى پرسيد: تعريف كن ببينم چه كردى و چگونه خانه را نقب زدى و از كجا خارج شدى و اموال مسروقه را كجا بردى ، و چه كسانى با تو همدست بودند؟

متهم نگون بخت كه از بى خوابى و خستگى فوق العاده و شكم پر، كاملا به ستوه آمده و جانش به لبش رسيده بود، بى اختيار گفت : غير از خودم كسى در اين كار شركت نداشته است ! از همان راه نقب كه وارد خانه شدم ، بيرون رفتم . اموال را هم بردم به حمام مقابل خانه حسابدار سپاه و در زير خارهاى انبوهى كه با آن حمام را روشن مى كنند، پنهان كردم و روى آن را پوشاندم ، و هم اكنون نيز در آنجاست !!

خليفه دستور داد دزد نابكار را به رختخوابش برگردانند..بعد فرستاد كيسه هاى زر را كه هزينه سپاه بود. همان طور كه گفته بود دست نخورده پيدا كردند و آوردند.

سپس خليفه رئيس نگهبانان (مونس عجلى ) و وزير و مشاوران خود را احضار كرد. اموال كشف شده را هم بسته و در گوشه مجلس گذارد. بعد امر كرد دزد را بيدار كنند و نزد وى ببرند.

او را از بستر خواب بيدار كردند و به حضور خليفه آوردند.

تا حدى خواب از سرش رفته بود. خليفه براى آخرين بار از وى بازجوئى كرد ولى او انكار نمود و سخنان سابق را در رد اتهام خود تكرار كرد!

خليفه دستور داد اموال مسروقه را بيرون آوردند، بعد رو كرد به دزد و گفت :

واى بر تو! اين همان اموال مسروقه نيست ؟ تو نگفتى اين طور نقب زدى و مال را بردى و در فلان جا پنهان كردى ...؟!

به فرمان خليفه دستها و پاهاى دزد خطرناك را محكم بستند آنگاه بادكن در مقعدش فرو كردند و در آن دميدند. گوشها و دهان و بينيش را با پنبه بستند، و پيوسته در بادكن دميدند. سپس دست و پايش را باز كردند.

در آن حال بس كه در او دميده بودند، بدنش پر باد و بسيار گنده و بزرگ شده بود. تمام بدنش ورم كرده ، و ديدگانش پف كرده و از حدقه بيرون آمده بود. همينكه خواست بتركد خليفه به يكى از پزشكان گفت كه رگ بالاى ابروى او را بشكافد. با شكافتن رگها باد همراه خون با صداى بلندى از آن بيرون آمد تا اينكه از باد خالى شد و به هلاكت رسيد. اين عمل بزرگترين شكنجه اى بود كه تا آن روز به نمايش ‍ گذاشتند.(٧٢)

## معتضد و داستانسرا

مردى داستانسرا به نام (ابن مغازلى ) در بغداد برسر راه ها و ميدان هاى عمومى پايتخت مى نشست و براى مردم داستان سرائى مى كرد و اخبار جالب و خنده آور نقل مى نمود. ابن مغازلى نقش خود را چنان با مهارت ايفا مى كرد كه هيچكس قادر نبود، سخنان او را بشنود و تحت تاءثير قرار نگرفته و خنده اش نگيرد!

ابن مغازلى مى گفت : در زمان خلافت (معتضد) خليفه عباسى روزى جلو دارالخلافه نشسته بودم و براى مردم داستان نقل مى كردم و آنها را تحت تاءثير قرار مى دادم .

در آن اثنا يكى از پيشخدمت هاى مخصوص دربار خلافت هم در حلقه معركه من حضور يافته و به سخنانم گوش مى داد. من به مناسبت حكاياتى چند راجع به پيشخدمت ها نقل كردم .

پيشخدمت از شنيدن داستانهاى من در شگفت ماند، به طورى كه ديدم از شنيدن آنها به وجد آمده است .

او رفت ولى لحظه اى نگذشت كه برگشت و دست مرا گرفت و گفت : وقتى من از معركه تو به دربار برگشتم و در برابر خليفه قرار گرفتم ، داستانهاى تو را به ياد آورده و بى اختيار خنده ام گرفت . خليفه ناراحت شد و به من نهيب زد و گفت : ها! بى ادب ! چرا بيخودى مى خندى ...؟

گفتم : يا اميرالمؤ منين ، مردى به نام (ابن مغازلى ) جلو دارالخلافه معركه گرفته و داستانهائى نقل مى كند كه بسيار مضحك است . حكايتى نيست كه از عرب باديه نشين ، ترك ، اهل مكه ، نجدى ، نبطى ، زنگى ، هندى ، سندى ، و پيشخدمت هاى دربارها ياد نداشته باشد و بازگو نكند. تازه هنگام نقل آنرا با لطائف و نوادر ديگر هم آميخته ، و طورى بيان مى كند كه شخص مصيبت ديده را به خنده مى اندازد، و هر چه انسان خونسرد باشد نمى تواند از خنده خوددارى كند.

خليفه چون اين مطلب را شنيده ، گفته بود برو و او را بياور ديرى نپائيد كه خادم مزبور آمد و گفت : خليفه مرا فرستاده است تو را به نزد او ببرم ، ولى اين را بدان كه هر چه خليفه به تو داد، نصف آن را بايد به من بدهى .

من كه از شنيدن جايزه خليفه به طمع افتاده بودم گفتم : اى آقا من مردى بينوا و عيالوارم ، اكنون كه خدا خواسته است ، به وسيله شما. نعمتى به من ارزانى فرمايد، چه مى شود فقط يك ششم يا يك چهارم آنرا بگيرى ؟

ولى خادم قبول نكرد و گفت : نه ! حتما بايد نصف آنرا هر قدر كه باشد به من بدهى . من هم ناگزير به همان نصف چشم دوخته و قانع شدم .

آنگاه دست مرا گرفت و به حضور خليفه آورد. سلام بسيار چربى كردم و در جاى خود ايستادم . معتضد جواب سلامم را داد. ولى كتابى در دست داشت و مشول مطالعه آن بود. وقتى قسمت عمده كتاب را خواند آن را روى هم نهاد و كنار گذاشت ، سپس رو كرد به من و گفت :

- ابن مغازلى توئى ؟

- بله يا اميرالمؤ منين !

- مى گويند تو داستانهاى شيرين نقل مى كنى و با حكايات جالب و خوشمزه مردم را مى خندانى ؟

يا اميرالمؤ منين ! احتياج است كه مرا وادار به اين كار كرده ، و اين در را به روى من گشوده است . مردم را با نقل داستانها سرگرم مى كنم و دلهاى آنها را به سوى خود جلب مى كنم تا با مساعدت آنها و نيازى كه به من مى دهند، زندگى خود را بچرخانم .

- بسيار خوب ، اكنون آنچه مى دانى به همان گونه كه هنگام معركه گيرى نقل مى كنى بازگو كن . اگر توانستى مرا بخندانى پانصد درهم به تو مى دهم ، ولى اگر نخنديدم چه ...؟

- در آن موقع بدبختى و رسوائى رو به من آورده است . چيزى كه ندارم ، پشتم را مى گيرم كه با چند شلاق جريمه خود را پس بدهم !

- آفرين ، خوب گفتى ، بله ، اگر من خنديدم آنچه تعهد كردم ادا مى كنم . وگرنه دستور مى دهم با آن شلاق كه مى بينى ده ضربه بر پشتت بنوازند.

- بجان منت دارم . ولى در دل گفتم : مهم نيست ، پادشاهان بييچاره مثل منى را كه چندان مجازات نمى كنند، چند ضربه شلاق مى زنند و مختصر تنبيهى خواهم ديد.

در اين هنگام نگاه كردم ديدم غلاف ضخيم و بادكرده اى در گوشه خانه است . پيش خودم گفتم : حدسم خطا نرفته و گمان بيهوده نكرده ام غلاف پر باد و سبكى است و چندان مهم نيست . اگر خليفه خنديد كه من نفع فراوانى برده ام ، و چنانچه نخنديد چند ضربه با اين غلاف پر باد اهميتى ندارد.

سپس شروع كردم به نقل داستانهاى عجيب و غريب خود و ذكر لطائف و ظرائفى كه به خاطر داشتم ، آنها را با عبارات فريبنده و كلمات دلچسب و مضحك بيان كردم . داستانى نبود كه از عرب بيابانى و دانشمند نحوى ، مخنث ها، قاضى ها، هندى ها، سندى ها، زنگى ها، ترك ها، خادم ها، عياران و بازيگران نقل نكنم .

تمام حكايات و لطائفى كه داشتم بازگو كردم تا آنكه مطالبم ته كشيد و سرمايه ام تمام شد، و ديگر چيزى نماند كه نگويم . سرم درد گرفت و زبانم بند آمد با حالتى بهت زده به خليفه نگاه كردم و همان طور ساكت شدم !

تا آن لحظه تمام غلامان و خادمان دربار از فرط خنده و شنيدن نقليات من روده بر شده بودند، و هر كدام به گوشه اى مى گريختند. من ماندم و معتضد كه همچنان با خونسردى مرا مى نگريست و در تمام مدت لبخندى بر لب نياورد! سپس با خشم به من گفت :

- ها! ديگر چه دارى ؟ نقل كن !

- يا اميرالمؤ منين ! به خدا هر چه داشتم تمام شد، سرم به درد آمده است ، و مى دانم كه درآمد خود را از دست داده ام . من تاكنون هيچكس را نديده ام كه مثل اميرالمؤ منين تا اين حد خويشتن دار و خونسرد باشد! فقط يك واقعه باقى مانده است كه اگر اجازه بفرمائيد عرض كنم .

- آنرا هم بگو!

- يا اميرالمؤ منين ! وعده كردى كه اگر نتوانستم شما را بخندانم ده ضربه شلاق به من بزنند و آنرا به جاى جايزه به من بدهيد، حالا از شما تقاضا دارم آنرا دو برابر كنيد و ده ضربه ديگر هم بر آن بيفزائيد!

خليفه خواست در اينجا بخندد ولى خوددارى كرد. بعد گفت : بسيار خوب چنين خواهم كرد. سپس غلام را صدا زد و به دستور او پشتم را گرفتم . همين كه غلام ضربه اول را بر پشتم نواخت گوئى قلعه هايى بر من خراب كردند. معلوم شد غلاف پرباد پوستى است كه آن را از سنگريزه هاى نخ كرده پر نموده و درون آن جا داده اند و خلاصه مثل قطعه آهنى بود كه بر من مى كوفتند.

ده ضربه با اين حربه به من زدند، نزديك بود گردنم بشكند. گوشهايم صدا كرد و برق از چشمهايم جهيد.

وقتى ده ضربه را به من زدند فرياد كردم يا اميرالمؤ منين عرض دارم ، اجازه دهيد بگويم .

معتضد گفت : دست نگهداريد ببينم چه مى گويد. آنگاه پرسيد:ها! چيست ؟

گفتم : يا اميرالمؤ منين ! از نظر دينى چيزى بالاتر از امانتدارى نيست ، و كارى زشت تر از خيانت وجود ندارد.

امروز قبل از اينكه شرفياب شوم ، خادمى كه مرا به حضور آورد، با من شرط كرد هر چه خليفه جايزه به من داد نصف آنرا به او بدهم ، من هم ضمانت كردم كه چنين كنم ؛ اميرالمؤ منين كه خدا عمرش را زياد گرداند هم كه با كرم خود جايزه مرا زياد گردانده و دو برابر كرده است . اكنون من نصف جايزه خود را دريافت نمودم ، اينك نوبت پيشخدمت است كه نصف ديگر را كه تعلق به او دارد، دريافت كند!!

در اينجا معتضد نتوانست طاقت بياورد. آنقدر خنديد كه به پشت برگشت . هر چه قبلا شنيده بود و خوددارى كرده بود، همه را با قهقهه و صداى بلند بيرون داد، پى در پى دستها را بهم مى زد و پاها را دراز و جمع مى كرد، به طورى كه دست روى شكم خود نهاد كه از فرط خنده ناراحت نشود!

همين كه خنده اش تمام شد و آرام گرفت دستور داد خادمى كه مرا آورده بود حاضر كنند. خادم يادشده مردى تنومند و بلند قد بود. تا وارد شد به فرمان معتضد او را خواباندند و زير ضربات شلاق گرفتند.

خادم كه از همه جا بيخبر بود، گفت يا اميرالمؤ منين ! مگر چه گناهى كرده ام ؟

من گفتم : گوش كن برادر! جايزه من اين است كه مى بينى ! طبق پيشنهاد خودت تو در آن شريك هستى . نصف آنرا من تحويل گرفته ام ، نصف ديگر را هم تو نوش جان كن ! بعد از آن كه چند ضربه به وى زدند جلو رفتم و به وى گفتم : من به تو نگفتم و اصرار نكردم كه مردى ناتوان و عيال وار و تنگدست و فقيرم . نصف جايزه زياد است ، يك ششم يا يك چهارم آنرا بگير، ولى تو گفتى : نه ! ممكن نيست ، حتما بايد نصف آنرا به من بدهى . اكنون بخور اين نصف جايزه من ! اگر مى دانستم جايزه اميرالمؤ منين اينست همه را به تو مى بخشيدم !!

در آخر معتضد كيسه زرى از زير مسند خود درآورد كه پانصد درهم در آن بود، و به من گفت : بيا اين مبلغ را براى تو گذارده بودم ، ولى پرحرفى تو نگذاشت كه همه آن نصيب خودت شود، و شريكى هم براى خود تعيين كردى . شايد در غير اينصورت من خادم خود را از بردن نصف آن مانع مى شدم .

گفتم يا اميرالمؤ منين ! عرض نكردم چيزى از امانت دارى بهتر و از خيانت زشت تر نيست ! من دوست داشتم همه را به او مى دادى و ده ضربه شلاقى كه به من زدند به وى مى زدى . سپس ده درهم را بين ما دو نفر تقسيم كرد و از نزد وى خارج شديم . (٧٣)

داستانهاي ما ١- درست بعكس يكقرن گذشته تاريخ شرق و ممالك اسلامى !!

٢- تاريخ فتوحات اسلامى در اروپا: فرانسه ، سويس ، ايتاليا و جزائر درياى مديترانه ، ترجمه نويسنده ابن سطور، ص ٣٢١ به بعد، و نيز مقدمه همان كتاب .

٣- وحدت و تنوع در تمدن اسلامى ، ترجمه فارسى ، ص ١٤٩.

٤- ماءخذ سابق ، ص ٣٢٩.

٥- مجله العرفان ، ج ٣٤، ص ٣٢٤.

٦- اسلام از نظر ترجمه فارسى ، ص ١٣.

٧- كليات ولتر، ج ١١، ص ٢٠٩.

٨- اشعار او عربى است و در اينجا ترجمه آنها آمده است .

٩-نفس المهموم حاج شيخ عباس قمى ، و الحسين فى طريقة الى الشهادة به نقل از ارشاد شيخ مفيد.

١٠-مرجانه نام مادر عبيدالله زياد است كه زنى بدنام بود.

١١-نفس المهموم حاج شيخ عباس قمى به نقل از لهوف سيد بن طاووس .

١٢-مروج الذهب مسعودى ، ج ٤ ص ٨٨.

١٣-گلستان سعدى - باب هفتم .

١٤-اين داستان جالب تاريخى را (دميرى ) در كتاب (حياة الحيوان ) ذيل شرح حال (عبدالملك مروان ) از كتاب (المحاسن و المساوى ) بيهقى كه هر دو از دانشمندان مشهور اهل تسنن مى باشند نقل مى كند و ما ترجمه آن را عينا در اينجا آورديم .

١٥-كشكول شيخ بهائى ، ج ٢ ص ٥٣٢.

١٦-سعيد يعنى سعادتمند، و جبير يعنى التيام يافته ، و نيز شقى يعنى بى سعادت و كسير به معنى شكسته است .

١٧-سوره انعام ، آيه ٧٩.

١٨-سوره بقره ، آيه ١٤٩.

١٩-سوره طه ، آيه ٥٥.

٢٠-مروج الذهب - چاپ مصر ج ٣ ص ١٧٣ - كامل ابن اثير چاپ مصر جلد ٤ ص ١٣٠.

٢١-اعلام الناس اتليدى ، چاپ مصطفى محمد - مصر، ص ٣٣.

٢٢-اعلام الناس اتليدى ، ص ٣٠.

٢٣-اخبارالنساء - ابن قيسم ص ٢٣.

٢٤- هذا الذى تعرف البطحاء و طائاته

والبيت يعرفه و الحل و الحرام

هذا ابن خير عباداللّه كلهم

هذا التقى النقى الطاهر العلم

يكاد يمسكها عرفان راحته

ركن الحطيم اذا ما جاء يستلم

اذا راءته قريش قال قائلها

الى مكارم هذا ينتهى الكرم

فليس قولك من هذا بضائره

العرب تعرف من انكرت و العجم

٢٥-اغانى - ابوالفرج اصفهانى ج ١٤ ص ٧٥، المحاسن و المساوى بيهقى ص ٢٣١ - اين داستان و اشعار بيش از اينست كه در اينجا ذكر شد، در منابع شيعه به تفصيل ذكر شده است . ما قسمت فوق را عينا از دو مدرك مشهور نامبرده ذكر نموديم .

٢٦-كشكول شيخ بهائى - چاپ جديد ج ١ ص ١٠١ طاووس يمانى از فقهاى عامه است ، ولى از ارادتمندان امام زين العابدين و شاگرد آن حضرت بوده است .

٢٧-لابد عالم نصرانى گمان مى كرده اين مرد هم مانند ساير مردم نادان شام است كه با همه بى دانشى و فرومايگى خود را از بيرون پيغمبر اسلام مى دانستند.

٢٨-لست بجاهل .

٢٩-روضه كافى - - چاپ جديد.

٣٠-خلافت سليمان بن عبدالملك از سال ٩٦ هجرى شروع و به سال ٩٩ ختم شد.

٣١-جزيره منطقه اى مجاور شام و موصل بوده مشتمل بر (ديار بكر) و شهرهاى (رها) و (آمد) و (نصيبين ) و غيره .

٣٢-كتاب (ثمرات الاوراق ) تاءليف محمد بن حجة حموى در حاشيه كتاب (المستطرف ) به نقل از كتاب (المستجاد).

٣٣-اغانى ابوالفرج اصفهانى ، جلد٩ ص ٢٦٢.

٣٤-عمدة الطالب چاپ بيروت .

٣٥-دهريه : كسانى بودند كه به خدا ايمان نداشتند و جز زندگى دنيا چيزى نمى شناختند. امروز ما آنها را (مادى ) و (ماترياليست ) مى ناميم .

٣٦-سوره انبيا، آيه ٢٢.

٣٧-حج آيه ٧٢.

٣٨-آيه ٧٩.

٣٩-آيه ٤٤.

٤٠-در تشريح ثابت شده كه ساختمان بدن مگس مانند فيل است . دستها و پاها، و گردن و خرطوم و ابزار درونى بعلاوه دوبال ، كه خداوند حيوان به آن بزرگى را در موجود به اين كوچكى خلاصه كرده است .

٤١-سوره اسراء آيه ٧٨.

٤٢-ترجمه كتاب (تنزيه تنزيل ) آيت الله سيد هبة الدين شهرستانى ، صفحه ١٣٠.

٤٣-المحاسن و المساوى ، مروج الذهب مسعودى ج ٣- ص ٢٧٥، ثمرات الاوراق ابن حجة حموى ج ٢ ص . ٢٩١.

٤٤-كشكول شيخ بهايى ج ٢ - ص ٦١٣.

٤٥-كشكول شيخ بهائى ص ٢٦٨- زينت المجالس ص ١٣٥.

٤٦- اعلام الناس اتليدى ص ٥٤.

٤٧-انوار نعمانيه ، سيد نعمت الله جزائرى طبع جديد، جلد دوم ص ٢٦٥.

٤٨-حيره قلمروى نزديك كوفه واقع در كشور عراق بوده است . ملوك حيره در تاريخ معروف هستند. حيره در زمان ساسانيان مستعمره ايران بود و نعمان بن منذر پادشاه حيره از طرف انوشيروان برآنجا حكومت داشته است .

٤٩-غريين - در اراضى كنونى شهر نجف اشرف بوده ، ولذا به نجف هم غرى و منسوب به آنجا را (غروى ) مى گويند.

٥٠-كافى جلد ١ - رجال كشى چاپ نجف ص ٢٣٢.

٥١- مجالس شيخ مفيد، و سفينة البحار، جلد دوم ص ٣٧٠.

٥٢-وفيات الاعيان ابن خلكان در لفظ (ربيعة الراى ).

٥٣-عقد الفريد ابن عبدر به اندلسى .

٥٤-مروج الذهب - ج ٣ ص ٣٢٠ - ميزان الاعتدال ذهبى ج ١ ص ٤٤٤ و تذكر الحفاظ ج ١ ص ‍ ٢١٤.

٥٥-سيره حلبى ج ٣.

٥٦-اخبار النساء ابن قيم ص ٢٤٧.

٥٧-اين داستان عجيب و آموزنده را محدث بزرگ حاج ميرزا حسين نورى در كتاب (مستدرك وسائل ) جلد سوم ذيل شرح حال (ضياء الدين سيد فضل الله راوندى ) كه از علماى بزرگ قرن ششم هجرى است از كتاب (ضوءالشهاب ) وى نقل كرده است . كتاب نامبرده از كتب مهم و معتبر شيعه است . مؤ لف اين داستان را در شرح نبوى كادالفقرا يكون كفرا آورده است .

٥٨- والمسجدالحرام الذى جعلناه للناس فيه و الباد. و من يرد فيه بالحاد بظلم نذقه من عذاب اليم - سوره حج آيه ٢٤.

٥٩- و نضضع الموازين القسط ليوم القيامه فلا تظلم نفسا شيئا و ان كان مثقال حبة من خردل اتينابها و كفى بنا حاسبين (سوره انبيا آيه ٤٨).

٦٠-هارون الرشيد مكرر به حج رفته است ، شايد اين سفر اول او بوده كه حضرت موسى كاظم عليه‌السلامامام هفتم شيعيان را نشناخته است . جالبست كه اين داستان در كتاب (اعلام الناس ) اتليدى ص ٧٥ مصرى آمد كه از دانشمندان اهل تسنن است .

٦١- عيون اخبار الرضاعليه‌السلام- تاءليف شيخ صدوق محمد بن بابويه قمى ، چاپ قم جلد اول .

٦٢-تتمة المنتهى ، جلد اول ص ٢٧٢.

٦٣-زينت المجالس تاءليف مجدالدين حسينى معاصر شاه طهماسب صفوى ، .

٦٤-زينة المجالس ١٧٢.

٦٥-كامل ابن اثير جلد پنجم وتتمه المنتهى جلد دوم شرح حال معتصم و متوكل .

٦٦-ذليل ترين .

٦٧-گلستان سعدى - باب اول .

٦٨-گلستان سعدى - باب هفتم .

٦٩-اين داستان در اغلب تواريخ اهل تسنن به عنوان واقعه جالب و تكان دهنده نقل شده است . ضمنا بايد دانست كه اشعار از اميرالمؤ منين على عليه‌السلاماست .

با تواعلى قلل الاجبال تحرسهم

غلب الرجال فلم تنفعهم القلل

و استنز لوابعد عز من معاقلهم

و اسكنوا حفرا يا بئسما نزلوا

ناداهم صارخ من بعد دفنهم

اين الاساور و التيحان و الحلل

اين الوجوه التى كانت منعمته

من دونها تضرب الاستكار و الكلل

فافسح القبر عنهم حين سائلهم

تلك الوجوه عليها الدور تنتقل

قد طال ما اكلوادهرا و قد شربوا

و اصبحوا اليوم بعد الاكل قد اكلوا

اضخت منارلهم قفرا معطلة

ساكنوها الى الا جداث قدر رحلوا

٧٠-مروج الذهب مسعودى ، ج ٤ ص ٩٣.

٧١- مناقب ابن شهر آشوب - چاپ قم ، ج ٤ - ص ٤٢٤ بنقل از كتاب (التبديل ) دانشمند معروف ابوالقاسم كوفى .

٧٢- مروج الذهب مسعودى - جلد ٤ ص ٢٤٨.

٧٣-مروج الذهب - مسعودى ج ٤ ص ٢٥٢ - البته قهرمان اين داستان با (ابن مغازلى ) دانشمند معروف اشتباه نشود.

فهرست مطالب

[پيشگفتار 2](#_Toc442735616)

[بى سعادت 7](#_Toc442735617)

[مكافات روزگار 17](#_Toc442735618)

[اولين سكه اسلامى 21](#_Toc442735619)

[اعتماد به حق 28](#_Toc442735620)

[ايمان و شهامت 31](#_Toc442735621)

[انتقام (هند) 37](#_Toc442735622)

[شهامت و صداقت 50](#_Toc442735623)

[فروغ جاودانه 51](#_Toc442735624)

[حكمرانى كه به عدل عمل نكند 54](#_Toc442735625)

[نادان نيستم ! 56](#_Toc442735626)

[جوانمردان 59](#_Toc442735627)

[من هم چاكر على هستم 67](#_Toc442735628)

[نجابت 70](#_Toc442735629)

[قرآن مجيد 75](#_Toc442735630)

[آنچه پشت ظالم را مى شكند 83](#_Toc442735631)

[بهلول عاقل 92](#_Toc442735632)

[روزى گازرى 96](#_Toc442735633)

[آفتاب حقيقت 105](#_Toc442735634)

[فضال بن حسن بن فضال 107](#_Toc442735635)

[مادر خردمند 110](#_Toc442735636)

[شريك قاضى و ربيع حاجب 114](#_Toc442735637)

[جوان نابغه 117](#_Toc442735638)

[نماينده خدا 124](#_Toc442735639)

[جاه طلب 130](#_Toc442735640)

[ماءمون و فضل بن ربيع 136](#_Toc442735641)

[از فنون امنيتى 140](#_Toc442735642)

[مكافات عمل 142](#_Toc442735643)

[نشنيدم حديث دانشمند 147](#_Toc442735644)

[امام هادى و متوكل عباسى 148](#_Toc442735645)

[فيلسوف حيران مى شود 152](#_Toc442735646)

[معتضد و داستانسرا 163](#_Toc442735647)

[فهرست مطالب 174](#_Toc442735648)